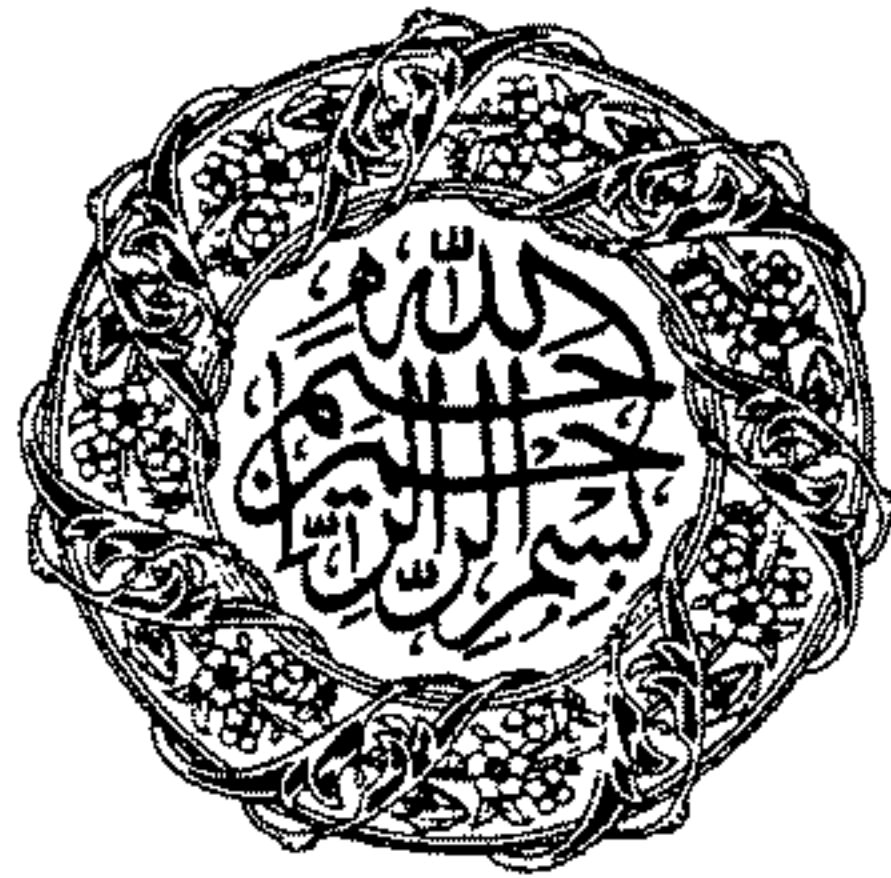


A sunset scene with a bright sun low on the horizon, its light reflecting on the water. The sky is a mix of orange and dark blue. A red diamond shape is positioned above the main title. The title itself is written in large, bold, red Arabic calligraphy. Below the main title, there is a line of smaller text in black Arabic script.

# رام انتظار

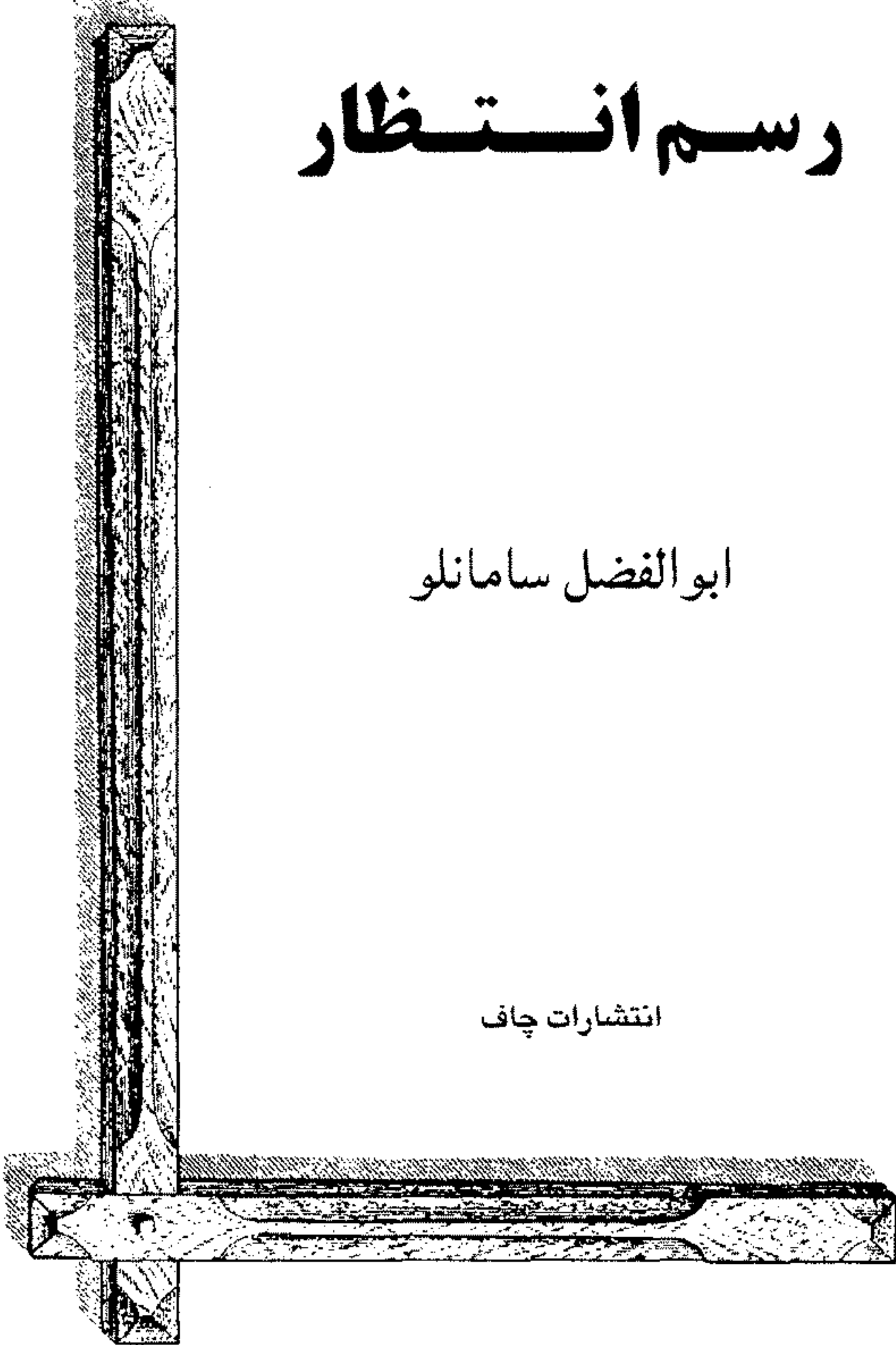
ابوالفضل سامانلو



# رسم انتظار

ابوالفضل سامانلو

انتشارات چاف





قم - خیابان ارم - پاساژ قدس - طبقه آخر - پلاک ۱۶۹

تلفن: ۷۷۴۷۳۹۶ - تلفکس: ۷۸۳۱۰۴۱

---

نام کتاب ..... رسم انتظار  
مؤلف ..... ابوالفضل سامانلو  
ناشر ..... انتشارات چاف  
شمارگان ..... ۳۰۰۰  
چاپ ..... ولی عصر  
نوبت چاپ ..... اول / ۱۳۸۴  
قیمت ..... ۸۰۰ تومان

با دنیا و جهان در مجلس روضه‌ای نشسته بودیم. این مجلس در یک جای بزرگی بر پا شده بود که در و دیوارش را با پلاکاردهای دست نویس آزین داده بودند. اینگونه جلوه می‌نمود، که این مکان جای همیشگی این جلسه است. گویی مخصوص همین کار ساخته شده بود. طاق بلندی داشت که از وسط آن لوستر بزرگی آویزان بود. که تجمل خاصی به مکان جلسه می‌داد.

لوستر چراغهای زیادی داشت. نور شدیدش چشمان هر بیننده‌ای را به کورمال کورمال وامی داشت و هر نکته سنجی را به فکر وامی داشت که چه پول هنگفتی به پای ساخت لوستر ریخته شده است و به مخیله‌اش این گونه خطور می‌کرد که هزینه ساخت آن می‌توانست، شکم چندین بینوا را به نوایی رساند و یا نه... می‌توانست با هزینه آن چندین جوان دم بخت را به خانه بخت فرستاد. ذهنشان به کنکاش می‌افتاد، که آیا این قبیل تجملات برای مکانهای مقدّس لازم است یا نه.

دنیا تنها نکته جالب این جلسه را همان لوستر می دانست و لابد از ریزترین اطلاعات آن خبری در چنته داشت که به او این امکان را می داد که اطلاعاتش را بر روی دایره ریخته و بر آن فخر بفروشد. او بیش از این طاقت نیاورد و توپره اش را روی مخ ما خالی کرد. راست یا دروغ می گفت:

- این لوستر از آن لوسترهائی است که از کشورهای عربی وارد شده است. از بحرین. بحرینی که کارهایش کیفیت چندانی ندارد. البته در قیاس با کارهای ایتالیا کیفیت چندانی ندارد. به غیر از اینها کشور خودمان و چند کشور عربی و اروپائی هم در کار ساخت آن هستند.

پدرم، یکی از واردکننده های همین جنسهاست. جنسهائی که به خاطر قیمتش مشتری را جذب می کند.

البته آنها را گاهی نیز می شود به جای جنس خوب با مارک قلّابی غالب کرد.

این جمله آخرش را ندانستم به جد گفت یا به شوخی ولی گفت. شاید خیلی های دیگر هم می گفتند. اما چیزی که عیان بود، ما با این قبیل تفکرات کاری نمی توانستیم داشته باشیم و جلوی آن را هم نمی توانستیم بگیریم. چرا که نه ما، در ذهن آنها و نه به جای آنها بودیم.

اینکه چه تجملی در آن مکان به خرج رفته و بعضی ها چه تفکراتی می کنند بماند. که دور از آنها، بین جمعیت انبوه پای روضه، شور و حالی مثال زدنی بود. شور و حالی عمیق. شور و حالی که از نوک انگشتان پا رو به بالا جهش یافته و در رگها غلیان می یافت. زیر پوست. درون سرخ رگ، سیاه رگ و مویرگ. در جزء جزء وجودشان. در گوشت و پوست و استخوانشان،

پیوند خورده بود. پیوندی عمیق. پیوندی که آنها را بر هم عمیق تر کرده و خود نیز عمق یافته بود. چون کاردی که به استخوان نشسته باشد، به دل نشسته بود. فواره می کرد، غلیان می زد و جهش می یافت. بیرون می زد. از چشمها، گوشها و شقیقه‌ها بیرون می زد. از دهان، به فریاد، به کرنش، به گریه و به خنده بیرون می زد. احساساتشان بیرون می زد. به پاس سخنان واعظ بیرون می زد.

نمی دانم این چه بزمی و چه جشنی بود. که هر یک به حالی بودند. گهی شاد، گهی غمگین و گهی اشک ریز بودند. آنها بودند. ولی در کجا؟ در ذهن واعظ بودند. در میان جمله هایش. در آه و فغانش، در کرنشش، در خنده اش. آنها بودند ولی بودشان به بود واعظ بود و نبودشان نیز. روح. یک روح در تن صدها تن، بودند. صدها تن در یک روح بودند. در روح واعظ بودند. واعظی که روح خود را به روح دیگران پیوند زده بود. واعظ، جوانی ملیح و خوش سیما بود. او آنچنان آوازه سخن سر داده بود که گوش هر تنابنده‌ای را به ساز نغمه اش کر کرده بود. به قدری با احساس و لطافت جملاتش را می چید که گویی خود به دیده تن دیده و به قوه ادراکش حس کرده بود.

او سخن از چیز غریبی می گفت. از شخصی که در دور دستها از دیده ناپدید شده بود. از شخصی که خواهد آمد و از شخصی که گفته می شد جهان گشاست.

او می گفت:

- ((زمانی که او خواهد آمد، جهان را ظلم ستم فرا گرفته است و تمیز

دادن زن و مرد از یکدیگر دشوار خواهد بود. روزی که او می آید، روز جمعه و مکانش مکه خواهد بود.))

او می گفت:

- در زمان حال انتظار فرج مهمترین حقیقتی است که باید درباره آن اندیشه و تأمل کرد. تا به غایت حقیقت دست یافت.

- این انتظار در اکثر مکتبها به نوعی ترسیم شده است. ولی پدیده علاقه ما به حضرت و دوران حکومت حضرت یک امر استثنایی است که در هیچ یک از مکتبها به این حد نمی رسد. اکثر مکتبها به جزای عمل خوب و بد اعتقاد دارند و جزای عمل نیک را بهشت می دانند.

در اصل نهایت سعادت بشر در دو بهشت متجلی می شود و آن دو یکی در دنیا و دیگری در آخرت است. بهشتی که در آخرت است به همه وعده داده شده، به هر کس که عمل صالح داشته باشد و بهشت دیگری، بهشت این دنیا است. که حد نهایت آن دوره حکومت آقا است. نهایت زندگی بشر در جهتی است که به این دوران برسد.

بهشت روی زمین همین است، که انسانها مدتی در زیر سایه ولایت آقاباشند. که خیلی ها از روی نادانی به روی آن چشم بسته و تنها به بهشت آخرت علاقه مند هستند. که علاقمندی به آن کار سهل و آسانی است و برای این چنین اشخاص فرار از جهنم اخروی در اهمیت است.

انسان چه خود پرست و چه خدا پرست باشد. این گزینه را انتخاب خواهد کرد. ولی علاقه مندی به بهشت دنیوی کار هر خود پسندی نمی تواند باشد و نصیب هر کس نمی شود و هر کس هم استحقاق آن را ندارد. چون همه علاقه



به این بهشت دنیوی ندارند. پس به همه نمی‌رسد و به ما هم معلوم نیست برسد. یعنی خدا به همه نمی‌دهد.

چون دعایی که ما می‌کنیم، برای خود است و این خود پرستی است. برای رسیدن به این بهشت، خود پرستی در کنار علاقه‌مندی نمی‌تواند ما را به سعادت برساند. برای رسیدن به آن باید سینه‌ای به گنجایش هستی داشته و آن را خرج دوست داشتن حق کرد. باید نفرت از معصیت داشت، تا این دل آماده باشد. چرا که اگر این گونه نباشد. با هر آزمایش، پایت سست شده و در منجلاب گناه غرق خواهی شد.

شخصی که در انتظار فرج است. باید به گونه‌ای باشد که فراق عشق داشته باشد. مثل کسی که معشوقه‌اش را مدت‌ها ندیده و برای دیدنش لحظه شماری می‌کند.

مثل کسی که در راه دیدن معشوقه‌اش ساعتها پیاده‌روی می‌کند و برای رسیدن به آن با تیشه سر به کوه می‌گذارد، مثل کسی که دیوانه وار سر به بیابان می‌گذارد و ترانه سرایی می‌کند و مثل هزاران کس دیگر در راه رسیدن به او از خود گذشتگی نماید و اینگونه خودپرستی را به زانودر آورد و با دستان عشق آنرا خفه کند.

به قدری واعظ شیرین سخن می‌گفت، که همه را مجذوب خود کرده بود. مردم به کمترین احساسات او که در جملاتش به کار می‌برد، صدبار می‌مردند. به به و چه چه می‌زدند. به کوچکترین طعنه گریه می‌کردند و به کوچکترین وعده‌ای دل شاد می‌شدند. به گونه‌ای که گویی همه خودپسند هستند.

و باز گفت :

—اگر انسان خود پرست نباشد و خداپرست باشد. هر زمان و هر جای زمین که اقامه حق شد باید دل شاد شود و برای سربلندی آن تلاش نماید. مثال آن انقلابی است که به اسم اسلام در ایران اقامه شد. هر چند اسلام واقعی در آن پیاده نمی شود و فاصله زیادی با آن دارد. ولی جرقه اقامه حکومت حق خورده است و باید به آن عشق ورزید. باید برای هر چه بهتر اقامه شدنش تلاش کرد و شکرگزار نعمات آن شد. چرا که، اگر حق پرستی به ندای هل من ناصر ینصرنی حسین لبیک گوید. دیگر کتک نخواهد خورد و به دست خود پرستان به دارمکافات آویخته نخواهد شد. شاید بعضی ها بگویند. این خودنوعی خود پرستی است. ولی نه این وطن پرستی و دیگر پرستی است. که بلکه یک گام جلوتر از خود پرستی، در راه رسیدن به خداپرستی است و هر کس که در راه خداپرستی گام برداشته باشد. خداپرست خواهد بود.

بسیاری از خودپرستان متفکر که از گرایشهای دینی گریزانند. بر این عقیده اند که هر کس در خیال خود زندگی ای برای خود ترسیم نماید و آن را توصیف کند. نصف لذت آن زندگی را خواهد برد. منظور از این کنایه این است، که مکتب خداپرستی زائیده مغز انسان است و یک خیال واهی است و دست یافتن به عدم ناممکن است. آنها بر این باورند که پشت هیچ ابری، خورشید پنهان نیست. بعد از هر آرامشی طوفان در کار نیست و همواره در این تفکرند که دنیا به همین منوال خواهد بود و همواره از ابرها باران خواهد بارید و همواره درختان میوه خواهند داد و هیچ گاه خشک نخواهند شد و

هیچ گاه خشکسالی و بی آبی به وجود نخواهد آمد و حیوانات زنده‌اند برای زندگی و مرده‌اند برای خاک و بقای انسان و بس. هیچ خدایی و فرستاده‌ای و جهانگشائی در کار نیست و اگر هم بر این باورند. برای این گریزانند که اگر عقیده‌شان بر این باشد. آنگاه خود در خاک دفن خواهند بود و به جای خود دیگری خدا خواهد بود و این حربه‌ایست برای تعالی مقام خود و گسترش سلطه خود برای حکومت بر تمامی سرزمینها، که نشأت گرفته از خودپرستی است.

پس از اتمام جمله‌اش، مکث کوتاهی نمود. دستهایش را محکم در مسندش جا کرد و آهی از ته دل کشید. سرش را رو به آسمان گرفت و به سان اینکه چشمانش را به دوردستها دوخته باشد. قطره اشکی از چشمانش لغزید و گفت:

- ((خدا یا...!))

موعود ما... آقای ما... سرور ما... کی خواهد آمد، که به جهانیان بگوییم. این همان امام ماست که داد سخنش را سر می‌دادیم.))  
هق هقی کرد و دوباره ساکت شد. ولوله‌ای و شور و شیدایی بر جمعیت حاکم شده بود. احساساتشان چنان برانگیخته شده بود، که بر سر زنان و شیون کنان فریاد آقا بیا... آقا بیا... سر می‌دادند. آنها در آن لحظه به چیزی جز آقایشان فکر نمی‌کردند.

گویی تنها جهان در فکر تجمل آن محل و لوستر بود. به سان اینکه بخواهد جو جلسه را به هم بریزد و همه را به فکر تجمل‌گرایی و لوستر بیاندازد از میان جمعیت برخاست و به واعظ گفت:

- ((در این اسلامی که شما از آن دم می‌زنید، این عدالت است که فقیران و کارگران با زحمت بیشتر فقیرتر و ثروتمندان و مرفحین روز به روز غنی‌تر شوند؟ و اگر عدالت نیست، چرا آقایتان نمی‌آید که مجری عدالت باشد؟))  
 جهان، مداح هیئت کوچک محلیمان بود. هیچ به او نمی‌آمد که از این سخنان کفرآمیز بزند. راستش را بخواهید از مقصود جهان سر در نیاوردم. آیا او با این واگویی‌هایش قصد داشت منکر امام زمان شود؟ یا منکر دین شود؟ اگر منکر دین بود پس این چه رویه‌ای بود که پیش گرفته بود. با یک پا پیش و با پای دیگر پس می‌رفت. نمی‌توانست منکر یکی‌شان باشد. خواهان دین و منکر امام زمان باشد. این چنین نمی‌توانست باشد. اگر منکر بود، منکر هر دو تای آنها بود و اگر منکر نبود هر دو را قبول داشت. پس یعنی، آیا او منکر هر دو بود. منکر دین و امام زمان. پس اگر اینگونه بود، باید او را در زمره ملحدان شمرد. آیا واقعاً او ملحد شده بود؟!))

بلافاصله که جهان حرفش به اتمام رسید. چند جوان از ارادتمندان واعظ خواستند جهان را گوشمالی دهند و طرز صحبت را به او بیاموزند که واعظ جوان به جنب و جوش در آمد و با زیرکی خاصی که نگذارد جوّ جلسه به هم ریزد. گفت:

- سوال بسیار به جایی بود.

واعظ جوّ متشنج را بر چهره‌های مسمعین خشکاند و چشمان همه را از تعجب گرد ساخت. ارادتمندان واعظ با چهره‌های مضطرب سر جایشان میخ کوب شدند. تا به جواب واعظ گوش دهند.

به نظر ذهن همه مشوّش و مملو از سوال شده بود. سکوت تلخی بر

جلسه حاکم شد و انتظاری کشنده بر جلسه سایه گستراند. گوئی هیچگاه چنین سؤالی در ذهنشان نقش نبسته بود.

واعظ لب به سخن گشود و گفت:

— ما از زاویه دیگری به سوال شما می پردازیم. ابتدا این مد نظر تان باشد که فرستاده خداوند، پیامبر اکرم (ص)، فرموده: ((کار عبادت است)) و نابرده رنج، گنج میسر نمی شود.

و اینکه چرا، هر کس رنج بیشتر می برد، گنج کمتر دارد. خود بهتر می دانید! متأسفانه الآن هر کس، چاپلوستر، دروتر، دروغگوتر باشد، عزیزتر است از کسی که کارش را صادقانه انجام می دهد و چاپلوسی هیچ رئیس و رؤسایی را نمی کند و برای ترقی، هرنگون بختی را زیر پا له نمی کند.

الآن برخی از دولت مردان ما اسرای خودپرستی اند، نه مجری اسلام و اسلام گرایی. برخی از آنها یا لاقل فرزندان و دست نشانده هایشان در فکر برآورده کردن آرزوها و ساختن کاخهای خیالی خویش اند و برای رسیدن به آن از هر حربه ای استفاده می کنند و حق هر کسی را ضایع می کنند.

آنها به اسم اسلام، به اسلام ضربه می زنند. ظاهر کارشان را اسلامی می کنند و در پس نقاب اسلام، کارهای غیر اسلامی انجام می دهند.

اما بخش دوم سؤالتان که پرسیدید: چرا آقایان نمی آید؟ و اینکه چرا آقایان نمی آید. عقیده ما بر آن است که حق روزی در زمین اجرا خواهد شد. اما کی و چه زمانی نمی دانیم و باز، بر این عقیده ایم که این حق با معجزه اجرا نخواهد شد. چرا که اگر با معجزه باشد دلیل بر حقیقت اسلام نمی شود. پس نباید انتظار داشته باشیم. که حضرت معجزه کند. بلکه با نیروی همین مردم و

به دست همین مردم و انسانها و به کمک حضرت، همان که انتظار فرجش را داریم، دین اسلام به پیروزی و ظفر دست یابد و به جهان سایه بگستراند. آنگاه عدالت را حضرت اجرایی کند. ولی برای اینکه حضرت از پشت پرده غیبت رخ نمایان سازد و خورشید تابان، ابرهای سیاه ظلمت را کنار زند، مستلزم مقدماتی است. مهمترین بخش این مقدمات، حضور یاران واقعی است. حضور افراد نخبه و کار آمد که بتوانند در رکاب حضرت شمشیر زنند و یاری راستین باشند. یارانی با وفا که در موقع حساس و سرنوشت ساز، موقعی که باید جان بر کف

به یاری مولایشان بشتابند، یاری رسانند و چون کوفیان گریزان از مهلکه جان به در نبرند.

شاید در ذهنتان متصور شوید. انسانهای نخبه فراوانند و امام یار به حد کافی دارند. ولی نباید فراموش کنید. انسانهای بزرگ زیادی بوده اند که در موقع سرنوشت ساز، خودپرستیشان آنها را از تفکر معقول واداشته و برای رسیدن به ثروت و مقام بر تفکراتشان و عقیده هایشان پشت پا زده و جانشان را از محلکه به در برده اند.

یکی از بزرگان ما می گفت :

- خیلی وقت بود، اندیشه ام را خیالی مختل کرده بود. کنکاش ذهنم مرا بر آن وامی داشت که خود را بکرات در صحرای کربلا متصور شوم. بجای حبیب، بجای کسی که امام بر او ارج نهاد و قبرش را بر سر راهش گذاشت که زائرین او را دوبار زیارت کنند.

در آرزوی آن بودم که به جای حبیب رشادت می نمودم. موقع اقامه حق،

نماز، سپروار مقابل حضرت می ایستادم. تیرهای جفا را به تن می خریدم تا آسیبی به امام نرسد و چه سهل و ساده می نمود.

اهمیت و خطر آن را به خود پرستی نمی دیدم. تا اینکه یک شب به خواب دیدم. عاشورایی به دار و قیامتی برپاست و در این دار مکافات امام خود از من خواست، زمان اقامه حق مقابل او بایستم تا شاید نمازش را به صحت به پایان رساند.

موقع نماز بود که کفار یورش آوردند، ابتدا دلم قرص بود و در انتظار افتخاری عظیم که این بار به جای حبیب، نصیب من می شد. از دور سوارهاشان را دیدم. سوار، به تنهایی باکی نداشت.

نزدیک شده بودند، که تیر و کمانشان مقابل دیدگانم چون آئینه دق علم شد. اینگونه می پنداشتم که سوارهاشان بدون تیر و کمانند که قرص بودم. ناگهان کمان نشانه رفته به ذهنم تجسم شد.

لرزه بر اندامم افتاد. هیچ انتظار تیر اول را نداشتم، که شانه خالی کردم و تیر به امام اثابت کرد. تا به خود بیایم تیر دوم و سوم نیز به جای خالی من به امام اثابت کرده بود و صحنه کربلا را تاریخ نویسان به گونه دیگری نگاشته بودند و داغ ننگ عظیمی بر چهره ام بود. که از خواب پریشان بر خواستم.

البته الآن که این ماجرا را برایتان بازگو کردم، منظورم این نبود که این شخص بزرگ، شخصیت کوچکی داشته که شاید او یکی از یاران با وفای امام باشد. بلکه منظورم این بود که بیشتر مراقب خودتان باشید و خودتان را اصلاح کرده و آماده ظهور نمائید. که در موقع حساس شرمنده نشوید. در هر صورت امیدوارم که توانسته باشم. جواب دوست عزیزمان را داده باشم و

ابهامی در ذهنش نمانده باشد .

واعظ سرش را تکانی داد و مکث نمود. از لیوان کنار دستش جرعه‌ای آب نوشید و ادامهٔ صحبت خود را گرفت .

- زمانی خواهد رسید که بشر از راه تجربه به این نتیجه خواهد رسید که راه سعادت به غیر از دین و دین گرائی، چیز دیگری نیست. کسانی هم که به آن برسند و گردن ننهند، به دست حضرت کشته خواهند شد و اگر الآن بخواهیم آن را صورت دهیم. حق و باطل از هم دیگر مشخص نیست پس ناچار باید صبر کرد و مظلومیّت را تحمل نمود. باید امید داشت که حضرت از پشت پردهٔ غیبت ظهور نماید. تا تمام ابرهای سیاه جهل را کنار زند. تا خورشید عالم تاب بر تمام گیتی پرتو افشانی نماید.



در تمام مدتی که در جلسه بودیم، دنیا ساکت بود. او را پاک فراموش کرده بودم. هرگاه با جهان اخت می‌شدم، او را فراموش می‌کردم. جهان از کاری که کرده بود شاد و خرسند بود و با کارش سوالات متعددی در ذهنم ایجاد کرده بود. دنیا مدام ترغیبم می‌کرد، میانه‌ام را با جهان بر هم زدم. دنیا برایم مثل خوره بود، که پوست استخوانم را می‌خورد.

او می‌گفت :



- این چه سؤال مضحکی است که او پرسید. ثروتمند شدن غنی‌ها و فقیر شدن فقیرها چه ربطی به امام زمان و ظهور او دارد. بحث این دو با هم جداست. پول و ثروت در خصوص امور اقتصادی است. در حالی که امام زمان به دین و مذهب مربوط می‌شود. به نوع حکومت، به اسلامی بودن و غیر اسلامی بودن، نه به اقتصادی بودن و غیر اقتصادی بودن. امام زمان می‌آید تا دین اسلام را پیاده کند نه نان از گرده غنی‌ها بکند.

دوماً در امور اقتصادی، هر کس تلاش بیشتری نماید، بیشتر سود می‌برد. مگر این گفته بزرگانمان نیست که هر کس رنج بیشتر برد گنج بیشتر دارد. حالا که آنها رنج بیشتر می‌برند تا گنج بیشتر برند، جهان می‌گوید: کار نادرستی است.

کجای این کار نادرست است. مگر غیر از این است که تلاش بیشتر ثروت بیشتر برای خود و مملکت می‌آورد و ثروت بیشتر، با زحمت بیشتر ضمیمه کاری بیشتری به وجود می‌آورد تا عده‌ای هم از سفره همین داراها نان به خانه برند و شب را بدون نان نمانند. پس کجای این کار ایراد دارد که این آقا ایراد می‌گیرد. اینکه ندارها را سر کار بگذاری و نانی از سفره خود به آنها بدهی ایراد دارد؟ ایرادی که ندارد هیچ بلکه عین ثواب است و کار ناثواب کار همین آقا است که تیشه به ریشه امام می‌زند. به گونه‌ای حرف می‌زند که هر کس نداند. این کار ثواب را ناثواب دانسته و حضور امام را منکر می‌شمارد. شاید او به نحوی خواسته بگوید که این کار ثواب است و امام زمانی در کار نیست. که در این صورت او از دین خارج شده و در زمره ملحدان است.

آری همین است، او ملحد شده. اگر نشده، چرا جوّ جلسه را به هم ریخت. جلسه‌ای که در مورد ظهور امام زمان بود. آن هم با این سؤال مضحک. ملحد.

- جهان ملحد است. دیدی چطور جوّ جلسه را به هم ریخت. دیدی چه افکار مسمومی داشت. او با افکار مسمومش تو را به دام بلا خواهد کشید. او تو را پیشیمان و نادم خواهد ساخت. قبل از اینکه پیشیمانت کند. بهتر است، میانه ات را با او بر هم زنی.

ولی، آیا واقعاً جهان ملحد بود؟ اصلاً سابقه نداشت که جهان از این حرفها زده باشد. شاید از دین برگشته بود. ولی نه! اگر از دین برگشته بود. چرا مرا کشان کشان به آن جلسه برد. شاید می خواست کف شدن دیگران را به رخم بکشد. به قدری در افکارم غرق بودم. که متوجه حضور جهان نبودم. گاهی افکارم را ندانسته به زبان می آوردم.

- ملحد... کافر...

ناگهان صدای دلنشین جهان مرا به خورد آورد.

- چیزی گفتی؟

دست پاچه جوابش را دادم.

- نه... نه... چیزی نگفتم.

از ترس اینکه حرفهایم را شنیده باشد، در خود می پیچیدم. در فکر آن بودم، چگونه آب رفته را به جوی برگردانم. که باز صدای جهان چون پتکی بر سرم فرود آمد و بیدارم ساخت.

- در فکر چه هستی؟ چرا حرفت را رک و راست نمی زنی؟

شاید از او کینه به دل داشتم. ولی نه! او پاکتر و مقدّس‌تر از آن حرف‌ها بود که از او خرده به دل داشته باشم. اگر اشک‌های خالصانه و عبادات بی‌ریائش را بارها در هیئت و مسجد ندیده بودم. حتماً می‌پنداشتم، او ملحد است. ولی نه! او نمی‌تواند، ملحد شده باشد. اگر او ملحد نبود پس از چه رویی آن حرف‌ها را به واعظ زد. شاید عوض شده بود. وای ... نه !!! نمی‌تواند اینچنین باشد.

و باز صدای جهان!

- داری نگرانم میکنی! پس چرا، جوابم را نمی‌دهی؟

- با من بودی... !!!؟

- مگر کس دیگری هم در کنارمان هست که با او باشم؟

- نه...! یعنی... نمی‌دانم! عذر می‌خواهم، کمی حواسم پرت بود.

- کمی...؟! تو اصلاً در خودت نیستی. تو وجود نداری، روحت وجود

ندارد، نیست. روحت نیست، خیالت نیست. خیالت آسوده نیست، آشفته

است. از چه...؟! از چه چیزی اینچنین آشفته‌ای؟

- راستش را بخواهید، آسوده‌ام، آسوده‌ام از خود. ناآسودگی‌ام از

توست، از سؤال توست.

- اگر ناآسودگی‌ات از سؤال من است. پس جوابی بیاب و مرا قانع کن

که چرا آقایان نمی‌آید عدالت را اجرا کند و چرا فقرا فقیرتر و غنی‌ها، غنی‌تر

می‌شوند.

تمام معادلات ذهنم به هم ریخته بود. تمام تلاش چند ساله‌ام پوچ

می‌نمود. شخصی توپش را به سوی عقیده‌هایم نشانه رفته بود. ولی به چه

قصدی...؟ نمی دانم!

شاید عقیده اشتباهی داشتم! ولی کدام عقیده...؟ نمیدانم! هر چه بود باید از آن دفاع می کردم باید جوابی پیدامی کردم.

او با این سوالش مرا ملزم کرده بود. قدری تأمل نمایم تا بلکه جوابی برای آن بیابم. تا شاید این ملحد را به راه آورم. ولی آیا او واقعاً ملحد بود؟ و از دین برگشته بود. اگر نبود، پس چرا سوالش را تکرار می کرد.

خودم را در حدی نمی دیدم که جواب او را بدهم. شاید بهتر بوده باشد. او را به کسی که بهتر میداند معرفی نمایم. ولی نه! می بایست خودم این کوه را جابه جا می کردم. می بایست به او می فهماندم که توانایی آنرا دارم. ولی چگونه جوابش را میدادم. من که هیچ مطالعه‌ای در این باره نداشتم و اصلاً نمی دانستم چگونه صحبت کنم. اما در هر صورت باید

جوابش را می دادم. این بود که گفتم:

- این که چرا فقرا، فقیرتر میشوند. دلیلش نزد برخی از دولت مردان و غنی هاست. چرا که آنها چشم به روی واقعیت بسته‌اند، برخی شان هیچ گاه مزه فقر را نچشیده‌اند و مزه دستگیری را ندانسته‌اند. آنها، همواره اینگونه اندیشیده‌اند که چگونه خوش بگذرانند که دیگری خوش نگذرانده باشد و کجا بروند که دیگری نرفته باشد.

من فکر می کنم، تا زمانی که رانده بازی و پارتی بازی هست. هیچ گاه هیچ مستحقّی به حق خود نخواهد رسید و تا زمانی که، کاردانان روی کار نباشند و به جای آنها یک عده رشوه گیر و توصیه پذیر باشند، وضع ما و مملکتمان همین گونه خواهد ماند.

اینگونه اشخاص به کاردانان توجهی نمی‌کنند و طبق توصیهٔ آشنایان، کارکنانشان را می‌چینند. در نتیجه چرخ توسعه و موفقیت نمی‌چرخد و ثروت تولید نمی‌شود و جیبشان خالی می‌ماند که این امر آنها را مجاب می‌کند. برای جبران این کاستی، شریک سهم دیگران شوند و سهم و ثروت آنها را نوشخار کنند. که نتیجه‌اش اختلاس و ثروت‌های بادآوردهٔ یک شب برای عده‌ای سود جو و غنی می‌شود. در طرفی دیگر، هزاران کارگر بیچاره، هفته‌ها و ماهها کار کرده، سختی کشیده و بی حقوق مانده‌اند.

این امر هر دو طرف را به فساد می‌کشاند. طرف اول به خاطر مال حرام به فساد و فحشا و بی‌بند و باری کشیده می‌شود و طرف دوم به سوی شغل‌های کاذب، که درآمد آن به خاطر افزایش تورم به نحوی دیگر به جیب کاردانان نادان می‌رود، به این نحو فقیرشدگان بدست کاردانان به اجبار، رسم و آئین عمل‌های ناشایست و مجرمانه را آموخته و انگل‌های جامعه لقب می‌گیرند. عاقبت کار در گوشهٔ زندان به امید آزادی و در حسرت روزهای خوش زندگانی می‌مانند و خانواده‌اش از اسلام پیاده شده گریزان، به دام فساد و فحشا و انزوا می‌افتند.

آنگاه، اگر چشمانمان را باز کنیم، متوجه می‌شویم. کشورمان مملوء از فساد و فحشا است. در چنین جامعه‌ای شخصیت‌های نخبه پرورش نمی‌یابند و یاران حضرت کم می‌شود و عملاً ظهور حضرت به تعویق می‌افتد.

تمام مدتی که حرف می‌زدم. جهان ساکت و بی‌صدا، با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد. گاهی سر بالا گرفته، لب می‌فشرد. گاهی چشم به زمین دوخته، به فکر فرو می‌رفت و گاهی نیز به دور دست‌ها خیره می‌ماند. تا اینکه

حرفهایم به اتمام رسید.

جوابی به او داده، بادی به غبغب انداخته، شانه‌ای بالا راندم. تا چهره‌ای مصمم، ابرو درهم کشیده و زمخت. پشت به پشت سادگی، لودگی. برای ستاندن ستایش از حریف. حریفی خسته، رنجور و ساکت. ساکت از چه...؟ از جواب پخته...؟ نه! از شخص ساده، بی پروا و خام.



خارج از تمام بحث‌هایمان کنار آبنمای فلکه‌ای قنبرک زده نشسته بودیم. برای همدیگر از آرزوهایمان می‌گفتیم. جهان میل داشت، آخوند باشد. برای بسط و گسترش دین اسلام چه دوندگی‌ها نماید. کتابها تألیف کرده، شاگردان دینی پرورش دهد و خدمتها به اسلام نماید و رسم انتظار را به همه بیاموزد. دنیا که پدرش از ثروتمندان شهر بود. دوست داشت، راه پدرش را ادامه دهد و در راه ثروت‌اندوزی، از هیچ تلاشی مضایقه نکند.

من نیز چون پدرم میل داشتم، یکی از شغل‌های مهم دولتی را در اختیار داشته باشم. چیزی شبیه استاندار، نماینده، دادستان و امثال آن، تا می‌توانستم به کمک آن به اسلام کمک کرده و به تمامی آرزوهای دست نیافتنی‌ام، دست بیابم.

جهان محاسن اندکش را بلند نگه می‌داشت و همیشه با شلوار پلنگی

شاده و با پیراهن اتو شده پیراسته در محافل ظاهر می‌شد. دائم در فکر خودسازی و مبارزه با نفس بود. هرگاه در مسئله‌ای دینی بحث‌مان می‌شد. ژست آخوندی به خود می‌گرفت و بالذات کسودکانه‌ای ادای آنها را در می‌آورد و ما را در یافتن مسئله یاری می‌کرد. البته من و دنیا نیز از طرز لباس پوشیدن و آرایش ظاهری او باز نمی‌ماندیم.

هوای مطلوبی بود. با صحبت‌های کسودکانه سعی داشتیم، درد و رنج جامعه را برای لحظاتی از خود دور کنیم. که سه نفر سبزپوش چکمه‌دار مقابلمان قرار گرفتند. از لحن صحبتشان متوجه شدیم. مورد سوء ظنشان واقع شده‌ایم.

با دستورشان از جا کنده شدیم. ایستاده مورد بازرسی بدنی قرار گرفتیم. یکی شان که از ابتدا پوزخندی به لب داشت. اتهام سرقت را به ما وصله‌وار دوخت. با نگاه تندی که به جهان داشت. او را مورد بازخواست قرار داد. به گونه‌ای صحبت می‌کرد، که گویی قاتل مخوفی را دستگیر کرده‌اند. از شیوه بازرسیشان عیان بود، از شم پلیسی، سر رشته‌ای ندارند. چرا که هر سه سرباز بودند و طولی نداشت که این لباس را به تن داشتند.

مخيله‌اشان اینگونه مجابشان کرد که ما را به کلانتری دلالت دهند. تصوراتمان از پلیس، ما را مجاب کرد. بی هیچ مقاومتی وانمود نمائیم، اینها از قانون سر رشته ندارند و اشتباه می‌کنند و چون درجه داران و افسران‌شان، شمایل ما را ببینند به اشتباه نیروهای خود اعتراف کرده و ما را آزاد می‌کنند. برخلاف تصوراتمان، شواهد امر نشان می‌داد، قصد تصویه حساب و رو کم کنی دارند. ولی از چه چیزی نمی‌دانم!

گروهبانی از ما بازجویی می‌کرد، که این پایش به پای دیگرش پایله می‌داد. با سؤالات متعدد و بی‌ربط، قصد به هم ریختن اعصاب ما را داشت. او حرف سربازهایش را تکرار کرد و اتهام سرقت را وصله‌وار به ما دوخت. جهان که طاقت این اتهامات را نداشت، از کوره در رفت. گروهبان چنان سیلی‌ای به او نواخت که برق از چشمان ما پرید.

وقتی گروهبان آن سیلی را زد. انگار زخم کهنه‌ای در قلبم سرباز کرد. آتشی در وجودم به پا شد که شعله‌هایش، ذره ذره تنم را سوزاند.

گروهبان اینبار به دنیا جسارت کرد و صورتش را به ضرب سیلی سرخ نمود. سیلی سوم را به جان خریدم و سیلی چهارم و پنجم و ششم را به جهان نواخت. آنگاه هر سه را چون حیوانات موزی در بازداشتگاه به حبس کرد.

خشم و نفرت تمام وجودم را فرا گرفته بود. به حدی که می‌خواستم، خرخره او را بجوئم ولی جهان با قلب رئوفش مخالف افکارم بود.

دنیا، از اینکه آن سیلی‌ها را جهان خورده بود، دل شاد بود. ولی به خاطر تک سیلی‌ای که خودش خورده بود. گذشت نمی‌کرد و به من اصرار می‌کرد. از طریق پدرم، به او درسی بیاموزیم که تا عمر دارد، تداعی ذهنش باشد. مثل همان دفعه که مرا با دو دختر گرفته بودند.

در همین فکرها بودم که کورمال کورمال دیدم چیزی شبیه بچه گربه گوشه بازداشتگاه کز کرده، آرام و بی‌صدا وول می‌خورد. وقتی نزدیک شدم، پسر بچه‌ای رایافتم، که اشک در چشمانش حلقه زده بود. آرام و بی‌صدا از درد می‌سوخت.

از ترس سیاهی و ظلمت بی‌مقدمه خودش را در آغوشم افکند. به محض



دیدنش، دنیا خیالهای بدی به ذهنش زد. ولی جهان به سرعت ما را از عاقبت کار آگاه و از انجام آن بر حذر داشت.

پسر بچه اجازه پرسش نداد و بلافاصله با گریه گفت:

—اونا... می گن... گوشت... دزدیدم. آخه من با این ستم چه جوری گوشت بدزدم. به خدا کار من نیست. شما بهشون بگین. تورو خدا...! تورو خدا...! بهشون بگین منو ول کنن...! تورو خدا...! حی ی ی... حی ی ی... تو رو خدا...!

پسرک مثل گربهٔ کوچولو زوزه‌ای کشید و خاموش شد. بعد به سان اینکه بغضش ترکیده باشد. با ناله گفت:

— پدرم تو کارخونه کار میکرد. نه...! تو معدن کار می کرد. که تونل سقوط کرد و پدرم زیر آوار مرد. اونا فقط پول کفن و دفنش دادن. هر چه دویدم حقشو بگیریم نشد. اونا می گفتن: پدرت اینجا بیمه نبود. می گفتن قرار دادی بود. آخه چطور پدرم بعد از سه سال هنوز بیمه نشده بود. حی ی ی...، حی ی ی... شما بگین. آخه چطور بیمه نشده بود. حی ی ی...، حی ی ی...!

ما ماتمان برده بود. هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. تا جهان خواست او را دلداری دهد. دوباره لب به سخن گشود و کلام جهان را در نطفه خفه کرد.  
— به غیر خودم یک مادر و خواهر دارم. مگه اونا چه گناهی کردن که نباید غذا بخورن. هر جا رفتم کار پیدا کنم. گفتن: تو کار کن نیستی، برو دزدی کن.

به خدا من نمی خواستم این کار رو بکنم. ولی... ولی... مامانم مریضه، از صبح هیچی نخورده...! فقط... فقط... یه تیکه... گوشت بود.

گریه امانش را بریده بود. همان طور که در آغوشم بود، احساس کردم خوابش برد. دنیا به خاطر تک سیلی ای که خورده بود در فکر انتقام بود. نمی دانم در سر چه داشت، که برخاست. آرام آرام به طرف در می رفت که در باز شد و همان سربازی که پوزخند به لب داشت، ما را فراخواند. رئیس کلانتری برای سرکشی آمده بود. به محض دیدن من چهره پدرم در ذهنش تداعی یافت. گویی پدرم را خوب می شناخت. شاید همان شخصی بود که پدرم یک توبیخی به خاطر ماجرای همان دو دختر در پرونده اش به یادگار گذاشته بود و به خاطر همان پرونده درجه اش دو سال به تعویق افتاده بود.

وقتی دنیا زهرش را با حرفهایش ریخت، احساس کردم رئیس کلانتری به تته پته افتاد. که سریع سربازها را سه روز بازداشت نمود، برای گروهبان یک توبیخی در نظر گرفت و از ما عذرخواهی کرد.

جهان خواست اشاره ای هم به پسر بچه کند که رئیس کلانتری بی معطلی او را هم آزاد نمود و از من خواست که در رابطه با این موضوع، به پدرم چیزی نگویم.

در راه حرفهای زیادی زدیم که هیچ کدام را به خاطر نداشتم. تنها چیزی که بود، از همه کس و همه تن خسته و از همه جا رانده، مانده بودم.

پدرم از متمولین شهر بود. مثل اکثر شبها، با مادرم امشب نیز به میهمانی دعوت بود. باز مثل اکثر اوقات خانه بزرگمان دست من بود. هر چه می کردم، خوابم نمی برد. در فکراین بودم، خاطرات تلخ روز را از سرم بیرون کنم. آئینه ای تمام قد جلوی رویم بود. نگاهم به چشمان زاغ افتاد. بدنی کشیده و اندامی مناسب داشتم. بی اختیار دستی به سر و رویم کشیدم و چرخ توی اتاق زدم، دوباره همان آئینه و چشمان زاغ و اندام مناسب بود. اندک اندک حوصله ام سر رفت. وقایع طول روز باری دیگر مقابل دیدگانم به نمایش گذاشته شده بود. ابتدا آن کار جهان در جلسه و حرف های واعظ، سه تا سرباز سبزپوش، گروهبان بدعق، صورت سرخ شده جهان، پسرک داخل بازداشتگاه، برخورد رئیس کلانتری، کنف شدن گروهبان و از همه بدتر حرف های واعظ و جهان توی گوشم مثل زنبور وزوز می کرد. از همه کس خسته و از همه جا بدم می آمد.

در همین اندیشه بودم که دنیا وارد اتاق شد. مقابل آئینه تمام قد ایستاد و دستی به اندامش کشید. چرخ توی اتاق زد و آرام روی تخت، کنارم دراز کشید. حرف های زیادی زد. از کتک خوردن جهان، از گروهبان کنف شده، از پسر بچه داخل بازداشتگاه، از ترس رئیس کلانتری، به اینجا که رسید خنده ای مضحک نمود و رفتار رئیس کلانتری را به سُخره گرفت.

بعد درباره آن ماجرای کزائی گفت، در مورد پرونده، در مورد چگونگی حل و فصل شدن آن و در مورد ستاره و خواهرش...! ستاره و خواهرش...! از من خواست با او تماس بگیرم و حالش را پرسم ولی دلیلی برای این کار نمی دیدم. با این حال دنیا مُصر بود، که اگر این کار را بکنم، ثواب خواهد

بود. چرا که در اسلام بد صلهٔ رحم سفارش زیادی شده است.

استدلالش این بود که باید به خاطر آن پرونده از او حلالیت بگیرم و از همه مهم‌تر، از بیکاری در آمده و دیگر حوصله‌ام سر نخواهد رفت و هزاران دلیل دیگر که هیچ یک یادم نبود.

احساس کردم ستاره حقّی برگردنم دارد، که نیاز است از او حلالیت بگیرم و از طرفی دلم به تاپ و توپ افتاده بود که دیگر با وجود او حوصله‌ام سر نخواهد رفت. شمارهٔ تماسش هنوز در اعماق ذهنم جای داشت. در حال گرفتن شماره‌ها بودم که سر و کلهٔ جهان پیدا شد. ابتدا خواستم بدون توجه، به کارم ادامه دهم. اما چشمان زاغ جهان و طرز نگاهش، در من تأثیر گذاشت. با استرس و اضطراب گوشی را سر جایش گذاشتم. بلافاصله دنیا مثل ابلیس میان من و جهان قرار گرفت تا نگاه افسونگر جهان در من تأثیر نگذارد و باز حرفهایش را تکرار کرد.

– ستاره برگردن تو حق دارد، باید از او حلالیت بگیری. این حقّ الناس است. شاید فردا برایت اتفاقی افتاد. زود باش...، گوشی رو بردار...! باید از او حلالیت بگیری...! انگار یادت رفت، حوصله‌ات سر رفته بود. زود باش... گوشی رو بردار...!

راست می‌گفت حوصله‌ام سر رفته بود. دستم روی گوشی که رفت. جهان گفت:

– این کار رو نکن...! اینها وسوسه‌های ابلیس است. حلالیتی در کار نیست. دنیا فریبت می‌دهد. یادت رفت، چقدر تلاش کردی، تا خودت را اصلاح کنی...! می‌خواهی همهٔ تلاش‌هایت را هدر دهی؟ این کار رو نکن...!

این راه رفت، برگشتی ندارد.

باری دیگر حوصله ام سر رفت. آنها به غیر از جدل چیز دیگری نداشتند. استرس و اضطرابم را دو چندان می کردند. هر کدام سعی داشتند حرفشان را به کرسی نشانده و تلقینم کنند. احساس بدی به من دست داده بود به طوری که فکر کردم هر دو خودپسندند. دیگر نمی خواستم به حرفهایشان گوش دهم. می خواستم کاری را انجام دهم که فکر می کردم درست بود. می خواستم هدفی را دنبال کنم که آن را حقیقت می پنداشتم. نمی دانم! فکرم به جایی رسیده بود یا نه!

نمی دانم...!!!

نمی دانم! چه تصمیمی گرفته بودم. نمی دانستم چه می خواهم بکنم که صدای در آمد. آب سردی روی افکارم ریخته شد. نگاه تندی به آرایش اتاق انداختم.

لامپ اتاق خاموش، پرده ها انداخته، روی میز وسط اتاق، دو شمع به رنگهای تیره روشن و دورشان با گل اقایای داخل حیاطمان، تزئین شده بود. وسط میز، بطری عرق پدرم نمای دیگری به آرایش اتاق می داد.

باز هم صدای در آمد. مردّد بودم. پشت در چه کسی می توانست باشد. دعا کردم، پشت در پدر و مادرم باشند. تا به این قائله خاتمه دهند.

دست و پایم به لرزه افتاد. تمام فکرهای طول روز در ذهنم تداعی یافت. باید آنها را دور می ریختم. از دست آدمهای دور و وریا کار خسته بودم. می خواستم کارم را خالصانه انجام دهم. می خواستم یک روی سکه داشته باشم. می خواستم خودم را آن طوری که هستم به دیگران معرفی کنم.

بنابراین آهسته در را باز کردم. پشت در چشمان نافذ و براق ستاره در چشمانم دوخته شد.

ستاره بگونه‌ای خودش را داخل خانه افکند که انگار سالها مرا ندیده بود. مثل همیشه خنده بر لبانش بود. زلف بور و بلندش به روی صورتش ریخته بود. با انگشتان بلند و باریکش آنها را کنار زد. تا چشمان عسلی‌میشی‌اش را به رخم کشد. او اینگونه دلربائیها را شگرد داشت.

صورتش را زیر نور ماه گرفت تا سفیدی صورتش و برق لبانش، آتش درونم را زیانه دهد و مرا مجاب کند، دزدکی دور از چشمان هر غریبه‌ای لبانم را به لبانش وصله زنم.

وقتی وارد اتاق شد، بگونه‌ای که بخواهد وانمود کند غافلگیر شده است. به دور و ننگاه تندی انداخت، سرش را بالا گرفت، دستانش را در هم قلاب کرد و با قهقهه‌ای که سر داد، دور خودش چرخ تندی زد و با عشوۀ خاصی گفت:

- وای...! چه سلیقه‌ای...!

- از کجا می‌دونستی...؟! من این جور دوست دارم.

او دستانش را دور گردنم محکم جا کرد و صورتم را غرق بوسه نمود. بعد آرام رهایم کرد و روی صندلی نشست. دستها را بر هم سائید، آه بی رمقی کشید. آهسته به عادت دفعات گذشته دو گیلای عرق ریخت، پسته شکست، موز پوست کند و عرق خورد.

باز مثل همیشه از آرزوهایش گفت. از آرزوی با من بودن، از آرزوی پارک رفتن، ماشین مدل بالا سوار شدن، لباسهای آنچنانی پوشیدن، زیور

آلات آنچنانی انداختن و هزار گونه آرزوی کوچک و بزرگ دیگر، که میل و رغبتی برای شنیدن آنها نداشتم.

دوباره پسته شکست، موز پوست نمود و عرق خورد. این بار از خاطراتش گفت. از خاطرات با من بودن، از پارک رفتن، از سینما رفتن، در کنار رودخانه عرق خوردن، رقصیدن و در کنار هم مردن.

در نهایت از آن روز کزائی گفت. از آن روزی که با ستاره و خواهرش کنار رودخانه بودیم. روز جدائی، رسوائی و امروز، روز گلایه. گلایه از روزهای جدائی، فراق، تلخی و تنهائی، رسوائی و بی یاری. گلایه کرد. از من، از روزگار، از مردم زمانه، از چشمهای بی حیا و از همه. گلایه و گریه. گریست. او گریست و اشک چشم را به کف دست سترد. آب ریزه بینی را سترد. به خنده‌ای ختم نمود، گریه‌اش را. خندید. با هم خندیدیم، برای سلامتیمان عرق خوردیم و با آرزوی با هم بودن رقصیدیم.

آن روز مثل همیشه ستاره خودش را در آغوشم جا کرده بود. ناز و عشوه می فروخت و وراجی می کرد که به یکباره در آغوشم مثل چوب خشک بی حرکت ماند. نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود. تا به حال او را در این حال ندیده بودم. با ابرویش مرا متوجه پشت سرم کرد. وقتی برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. رنگ از رخسارم رخت بر بست و قلبم از ضربان افتاد.

چهره آن افسر را برای اولین بار دیدم. افسری که باعث شد، پدرم از روابطم با ستاره آگاه شود. او روز شد برایمان. همو رازگویه هایم را از پرده شب بدر کرد. پس حقش بود.

ستاره برای اینکه خاطرات تلخ آن روز را فراموش کند، گیلاس عسقی

سرکشید و صدای خنده‌اش را به زور در اتاق پیچاند. مثل دیوانه‌ها از روی صندلی برخاست و دستانش را به سویم دراز کرد و گفت:

- دستانم را بگیر تا گرمی دستانت، رگهایم را به غلیان وادارد... دستانم را بگیر، تا پلی باشد برای عبور عاطفه‌ها، برای عبور اسرای عشق و سرمستی، برای فراموشی خاطرات تلخمان، تا روی ابرهای آرزو به رقص در آیم.

چشمان افسونگرش، دستانم را مشایعت نمود تا که دستانم، دستانش را گرفت. آنگاه به سان ایام گذشته دست در دست هم رقصیدیم، باز رقصیدیم. آنقدر رقصیدیم که هر دو از نفس افتاده و خسته و کوفته روی تخت دراز کشیدیم. او نگاه با تمنائی به من کرد. چون گریه لوس و بی حیا، غمزه‌ای نمود و اندامش را به رخم کشید. سینه‌ای برآمده و رسیده، بازوئی لخت و عریان، کمری باریک، رانی تکیده و ساقی بلورین داشت.

آنگاه برای تکمیل امیالش دست تمنا به سویم دراز کرد و در آغوشم جا گرفت. نگاهش را در نگاهم دوخت و بوسه‌ای از لبانم ستاند.

میان بازوانم، بی اختیار می نمود که در سینه فشردمش، سینه‌های نرم و برجسته هوش از سرم پراند و مرا بر آن داشت. تا دل لغزانم، امیالش را به سر حد نهایت برساند.



طلوع صبح که جوانه زد. نه اثری از جهان بود و نه اثری از دنیا و ستاره به جای مانده بود. نمی دانم، اتفاقات شب گذشته واقعیت داشت. یا که در خیالم پرورانده شده بود. هر چه بود، به غیر از خستگی شدید، سستی عضله و دهانی تلخ، چیز دیگری در من به جای نمانده بود. احساس ضعف و سرگیجه در من پدیدار شده بود. به زحمت پرده‌ها را کنار زدم و پنجره را باز نمودم. باد ملسی از پنجره به اتاق دمید و حال و هوایم را عوض کرد. سوخته‌های شمع را از روی میز جمع کرده و به همراه بوته‌های گل اقا قیا داخل سطل زباله ریختم. تلقینم شده بود که اگر استحمام کنم، وجودم از کسالت و خستگی عاری خواهد شد. که همین گونه بود.

بعد از استحمام اولین کسی که به سراغم آمد، جهان بود. او ناراحت و بی حوصله به نظر می‌رسید. چهره‌اش به سان افسرده‌ها رزوار زرد گشته بود. حتم داشتم به قصد ملامت به سراغم آمده بود، بقصد همان هم آمده بود. بالاخره به حرف آمد و گفت:

- ((این رسم انتظار نیست)).

بر عکس تصوراتم حرف زیادی نزد. ولی کاش هر چه می‌توانست و هر چه به دهانش می‌آمد به ایل و تبارم حواله می‌کرد.

حرفش چنان به مخ استخوانم اثر گذاشته بود که به یکباره دگرگونم ساخت، حالم زار و پریشان شد. از خجالت آرزو داشتم زمین دهان باز کند و مرا به یکباره ببلعد تا عرق شرم و حیا خیسم نسازد.

می‌دانستم باری دیگر فریب دنیای فریب کار را خورده‌ام. گول ظاهر فریبنده لذت زودگذر را، گول آرامش قبل طوفان را و باز گول سراب هستی،

هستی‌ای که در عدم خلاصه می‌شود. هستی‌ای که بدون عدم، پوچ و بی‌معنا بود و پوچی آن به حدی می‌رسید که انسان از دست آن به ستوه چار میخ می‌شد و آرزوی مرگ بارها در سرش تداعی می‌یافت. هستی‌ای که زاده‌ی ذهن خیال پرداز است و جز عدم چیزی نیست و هر کس به غلط هستی را هستی داند. آنگاه گول ظاهر فریبنده‌اش را به سختی، بداند و در قوه ادراکش بگنجد، که نتیجه‌اش همین است، که حال من زار و پریشان است و راه بازگشت، راهی نیست جز یافتن آن در عدم، بر آن یقین آوردن و عقیده و استدلال روح و جان ساختن. تا شاید گودال مکنده‌ی آن ما را در خود فرو نبرد. سکوت جهان بزرگترین بازخواست عمل زشت شهوترانی‌ام بود. در سکوتش حرفهای تلخ زیادی نهفته بود که درک آنها در قوه ادراک من سخت می‌نمود.

او مرا از گناه کرده‌ام آگاه ساخت. مجایم کرد هدفی جز برگشت به راه غایت نهائی، هدفی دیگر در سر نپرورانم. سعی و تلاشم را بر آن دارم که هر چه زودتر از کار زشت و گناه کرده‌ام استغفار نموده بار سنگین آن را از دوش بردارم و رسم انتظار را آموزه خود سازم.

هدفی که سالها و ماهها در ذهن جهان ریشه دوانده بود. هدفی عظیم، هدفی شگرف و عمیق از راز بشریت در صفحه کهنه و پوسیده تاریخ که باید زنده می‌گشت، قد علم می‌نمود و سلاح عدالت را از قلاف غیبت بیرون می‌کشید تا گردهای فرسوده ظلم را که بر روی کتاب ضخیم زمین نشسته بود، گردگیری نماید. تا باری دیگر با طلوع خورشید اسلام در زیر سایه حکومت حیدری دیگر، عدالت بر روی زمین سایه بگستراند.

حکومتی که در آن اثری از دورویی، چاپلوسی و شهوترانی یافت نشود. حکومتی که در آن به خاطر درخواست پارتی بازی داغ سوزان آهن گداخته را بر دست عقیلها حک کند. طلحه و زبیرها را مایوس گرداند و دست دزدان مال و ناموس بشر را قطع نماید. تا سلمانها، ابوذرها و مالکها روی کار آیند. تا دیگر هیچ غنی‌ای، ارجح‌تر نباشد تا فقیری فقیرتر شود. در حکومت حیدری هیچ فقیری سرگرسنه بر بالین نمی‌گذارد. چون حیدری دور از چشم بشر خطاکار، آذوقه بر در خانه آنها می‌برد.



تمام هم و غم جهان در این می‌نمود که به راه آید و رسم انتظار را به خود و دیگران آموزه سازد و در بوق کرنا بدمد، این رسم انتظار نیست! سعی او بر این بود که در این ماه محرم حرکتی بزرگ نماید. حرکتی رو به جلو، حرکتی برای رسیدن به طلوع خورشید عدالت، برای رسیدن به غروب دیو نخوت و پستی، برای پرکشیدن کلاغهای شوم بدبختی و برای زدودن لایه‌های چرکین ریا و دورویی از لابه لای تمام ادوار بشریت، برای شناساندن آن به ددان و مردان و زنان، که بر روی گستره هستی پا نهاده بودند.

در این محرم، محرمی که علمهای بزرگ عزا را به دار کرده بود. محرمی

که به خاطر آن مردم پیراهن سیاه به تن نموده و دستجات عزا به پا داشته بودند. نذرها و قربانیها نموده و سفردهای خیرات می‌چیدند.

محرمی که در آن شور و شوق عزا همه را به هم آمیخته بود. فقیر و غنی، ظالم و عادل، بی‌ریا و باریا همه و همه را در هم آمیخته بود و موجب شده بود. هیئات و دستجات پر شور و پررونق شوند. در آنها هر کس هر کاری از دستش بر می‌آمد کوتاهی نمی‌کرد. به نحوی که گوئی آنها رسم برادری و برابری را در این دهه آموخته‌اند.

در هیئت ما هم، همه گونه انسانها در هم آمیخته شده بود. به طوری که مثل همه جا، هیئت‌مان پر شور و پررونق بود.

جلساتمان هر شب برگزار می‌شد و در آن برای حسین شهید گریه‌ها می‌کردند و برای حسین از دیده پنهان دعای فرج می‌خواندند و از خدای منان می‌خواستند، که دست حیدر به یاریشان بشتابد. تا سایه ظلم از جهان رخت بر بندد.

مثل اکثر شبها، شب عاشورا هم از راه رسید. عاشورائی که در آن حسین نامی را در دشت کربلا سر از تن جدا نموده‌اند. حسینی که دار و ندارش، بود و نبودش، برای مردم بود. حسینی که حرف از برادری و برابری می‌زد. حرف از دوستی و محبت، حرف از ایثار و از خود گذشتگی، حرف از احقاق حق و عدالت، حرف از دین اسلام و در نهایت حرف از اقامه صلواة می‌زد.

او چه می‌خواست؟ که با او چنین کردند. مگر به غیر از حقش چیز دیگری مطالبه کرده بود؟ حقی که مال او بود و اگر نمی‌دادند، می‌بایست می‌گرفت و از حقش دفاع می‌کرد.

او را در راه گرفتن حقیقتش، خودپرستان به شهادت رساندند. او و اهل و عیالش را خارجی خواندند. کافر و ملحد معرفی کردند. تا به اسم اسلام با شمشیر به ظاهر اسلامی که به زور سیم و زجاجیر شده بود. او را به شهادت رساندند.

این جمله‌ها همه حرفهای واعظ جوانمان بود. روضه‌اش به اتمام رسیده بود. همه خشمگین فریاد بر آوردند.

کجاست...؟ آنکه انتقام خون حسین را بگیرد. کجاست...؟ آنکه به خون خواهی او قد علم کند و حق را به حق‌دار برساند.

همه فریاد می‌کردند و او را می‌خواندند. جهان نیز مثل همیشه پیراهن سیاه و اتوشده‌ای به تن داشت. کنار دیوار مقابل درب تمام آئینه‌ای زانوی غم بغل گرفته و چشمان اشک‌بارش را به دور دستها دوخته بود.

او هم مثل سایرین حضرت را صدا می‌زد، ناله می‌کرد و دیوانه‌وار سر به دیوار می‌کوفت. بی‌قرار بود. بی‌قراری می‌کرد و بگونه‌ای حضرت را صدا می‌زد که گویی میل داشت، حضرت همین حالا چهره از پرده نقاب غیبت آشکار سازد و ظلمها را به پایان رساند.

در انتهای جلسه برای تصلای خاطر خویش و ابراز ارادت نسبت به حضرت، قرار شد. به مسجد مقدس جمکران برویم.

واعظ جوانمان می‌گفت:

- از علائم و نشانه‌های ظهور آقا تعدادی پدیدار شده... خودتان را آماده کنید... شاید آقبیاید. شاید فردا انتظارمان به پایان رسد. شاید در طلوع صبح فردا آسمان رنگ دیگری داشته باشد. فردا...!!!

فردایی که جمعه است. فردایی که روز عاشورا را در قلب خود جای داده،  
فردایی که دیگر حسین (ع) قامت راست ندارد و تیر جفا حلقومش را به ستم  
دریده و چهرهٔ چون ماهش را در پردهٔ خاک کشیده است.

دعا کنید...! شاید آقا بیاید...! دعا کنید... و خودتان را آماده سازید.

سکوت اندکی نمود و بعد به سان اینکه نکته مهمی به ذهنش رسیده باشد  
گفت:

- دوستانی که مایل بودند، پیاده به مسجد جمکران برویم. یادشان باشد،  
حتماً لباس گرم بپوشند.



تا بچه‌هامه‌یا شوند، نیم ساعتی گذشت. همهٔ آنها لباس گرم داشتند. به  
غیر یکی از دوستان که لباس گرم نپوشیده بود. او لباس‌های گرم متنوعی  
داشت چرا که پدرش از سرشناسان و پولدارن شهر بود. ولی نمی‌دانستیم که  
چرا به تن نکرده بود. شاید می‌خواست خط اتوی پیراهنش به هم نخورد. یا  
ظاهر ساده‌اش از دیده‌ها پنهان نماند. مثل همیشه شلوار پلنگی به تن داشت  
و طبق روال جیبهای آن را از دست نوشته‌های نوحه پر کرده بود.

واعظ جوانمان با تعجب از او پرسید:

چرا...؟ در این هوای سرد، کایشن به تن نکرده‌ای؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

او جوابی نداد.

واعظ جوانمان اصرار نمود تا علتش را دریابد. که ناچار گفت:

– راستش را بخواهید...! می‌خواهم خودم را آماده کنم. آماده فردای قیامت، آماده سرمای صحرای محشر، آماده روزی که همه عریانیم و هیچ پوششی نداریم که از سرما خودمان را بپوشانیم. می‌خواهم تنم را آماده کنم. ذهنم را، خیالم را و روحم را آماده کنم. می‌خواهم مزه سختی و تلخی را به تنم بچشانم تا آماده باشد. آماده روزهای سخت‌تر، آماده ساعات تلخ‌تر. می‌خواهم این تن خاکی بدانم در روزهای عمل وظیفه‌اش چیست و جایش کجاست.

حرفهای او همه را به وجد آورد. شور عجیبش را در کالبد بچه‌ها دمید و آنها را متأثر ساخت. آنها را در فکر فرو برد. دیگر از هیچ کس، هیچ صدایی در نیامد.

شاید در خیال خویش اینگونه متصوّر بود که رسم انتظار را به آنها آموخته و دیگر هیچ حجّتی ندارد.

مادامی که در حومه شهر بودیم، باد قوّتی نداشت و سرما چندان در ما اثر نمی‌کرد. تا دیوارهای شهر را پشت سر گذاشته و روی ریگهای بیابان در حرکت شدیم. باد تندی وزیدن گرفت و سوز سرما، ما را در ورطه خود فرو برد.

در آن سرما هنوز همه در فکر او بودند و نیم‌نگاهی به چشمانش داشتند.

همچنان به دور دستها خیره مانده بود. گویی در انتظار چیزی یا کسی بود. چهره‌اش را در هم کشیده و قامتش به سرما مچاله شده بود. سرما به اندازه‌ای در وی اثر گذاشت، که لرزه بر اندامش افتاد. به اصرار و اعظ جوانمان پذیرفت که از کابشن او به صورت اشتراکی استفاده نمایند. بعد از کمی مقاومت ناچار پذیرفت و به زیر کابشن و اعظ جوانمان مچاله شد تا سرما مانس را نبرد.

نم نم برای غلبه به سرما هم که شده بود. شور و حال بچه‌ها غلیان کرد و قفل از دهانشان برداشتند.

زمزمه حسین حسین از آتشفشان وجودشان فواره زد. نیاز به یک نیروی محرک بود تا آنها را به سر حد انفجار برساند. نگاهها به جهان تیز شد. او خود آماده بود. از جیب شلوار پلنگی اش، دست نوشته‌ای را بیرون آورد. همه را رو به قبله نشاند، کنار هم. تن به تن، فشرده. سر به زیر، افکنده بودند. نوحه و آمیزش دست و سینه. سایش دست بر سینه. زایش گرما، حرارت، عرق. باز نوحه. آه چه بر سر او آوردند، با او چه کردند این قوم غارتگر؟ چگونه توانستند.

جهان چنان حریقی به پا داشت که شعله‌های آن تا عرش زیانه کشید. همه سینه‌هایشان را به داغ سیلی سرخ کردند. اشکهایشان را جاری ساختند و زبان را به التماس واداشتند تا حسین از دیده پنهان، رخ از نقاب غیبت باز ستاند تا کشتی طوفان زده را به سواحل آرامش برساند.

آنگونه که در خاطر هست. جهان روضه شهادت حسین را خواند و آن را به یوم جاری و ظهور حضرت مهدی (ع) بسط داد و باری دیگر ملتسمانه



خواست، حضرت چهره از نقاب غیبت باز ستاند.

همه یکصدا و یک هدف برخواستند، به گنبد مسجد خیره ولی حریصانه چشم درختند، مصمم گام زدند. محکم، با وقار و با غرور. به سمت هدفی یکسان، مسجد. گام تند کردند، تندتر. در آستانهٔ درب ورود، سر فرود آوردند. دست به سر ماندند، اشک ریختند. دمی دم فرو بستند و باز اشک ریختند. زبانشان بند آمده بود. مکث، سکوت. لحظه‌ای دیگر به اتمام رسید. عشقشان به نحوی دیگر خود نمائی کرد. در دل، در چشم و در زبان. به التماس، خواهش، تضرع. خواستند، از خودش خواستند. با تمام وجود خواستند. ظهور خودش را از او خواستند. این را همه خواستند. جهان خواست، دنیا خواست، حمید خواست، همه خواستند. از دل و از جان خواستند. پا به درون گذاشتند. با تنی خسته، کوفته و مالا مال از ریشهٔ خواب، نماز خواندند.

بعضی‌ها سر جایشان خوابشان برد، بعضی‌ها در سجده و بعضی دیگر بعد از نماز. نفیر خواب، همه را بلعید. خواب.

من و جهان و دنیا بیدار ماندیم. ولی نه! نتوانستیم بخوابیم. چرا که در فکر صبح فردا بودیم. صبحی که گفته می‌شد، شاید آسمانش رنگ دیگری داشته باشد.

نماز صبح را که خواندیم، بدن‌بال مکان مناسبی بودیم تا خستگی را از چشم‌هایمان بزدائیم. با واعظ جوانمان به مهدیه رفتیم. در مهدیه زائران زیادی چون مردگان، خواب بودند. درواوسط مهدیه دراز کشیده و کفش‌هایمان را زیر سر نهادیم تا شاید بالشتکی باشد. هیچ‌گاه روی چنین

تختی و چنین بالشی به خواب نرفته بودم. چون هیچگاه چنین تجربه‌ای نداشتم. تجربه تلخ نداری را، نچشیده بودم. پدرم دارا بود، در حد زیادی دارا بود. او داشت، به حدی که سرما نکشیده باشد. سرمائی که اکنون عضلاتم را کرخت می‌کرد، ریش ریش می‌نمود و می‌سوزاند.

به خاطر همان سرما و بی‌خوابی، تمرکز ذهنی‌ام به هم ریخته بود و به نظر می‌رسید روی این تخت خواب و این بالش تمرکز ذهنی‌ام بیشتر به هم ریزد و نتوانم خواب آسوده‌ای داشته باشم.

واعظ جوانمان سرش به کفشهایش نرسیده به خواب رفت و این بار او از کابشن‌اش به تنهایی استفاده کرد. آن را روی سر کشید. گویی به خاطر خستگی فراوان ذهنش به او یاری نداد که من کابشن ندارم. هنوز حرفهایش در ذهنم بود و حروفش مقابل چشمان زاغم در رقص بودند.

گاه خوابم می‌گرفت و گاه به صدای زوزه باد و گردش آن در زیر سقف سوله‌ای مهدیه، پریشان از خواب می‌پریدم.

ذهنم پریشان و خاطر آشفتۀ آشفته بود. مدام در فکر کارهای کرده و نکرده‌ام بودم. شبهای با ستاره و بی ستاره، دوروغهای گفته و نگفته، تهمت‌های زده، غیبت‌های کرده، دوروئیۀ مزورانه و هزاران آرزوی مانده...! نمی‌دانم اینها زائیده مغزم بود یا که در خواب می‌دیدم. که باز به صدای زوزه باد از خواب، پریشان برخاستم.

همه به‌سان مردگان خواب بودند. ترس و استرس بی‌مثالی در من رخنه کرده بود. سر تا پایم خیس عرق بود. خواستم با آستین پیراهن عرق‌را از صورتم بزدایم که یاد خط اتوی آن افتاده و با دست، صورتم را مالیده و عرق

آن را پاک کردم و باری دیگر سرم را روی کفشها نهادم.  
نمی دانم چه زمانی در خواب و چه زمانی در بیداری ام! ناگهان صدای  
هولناکی قلب مهدیه را به تپش واداشت. از جا پریده و چشمانم را گشودم.  
مردگان زنده شده، چنباتمه زده بودند. صدای زوزه باد دو چندان شده و  
آسمان سرخ سرخ بود. حمید هنوز به آرامی در خواب بود. از جهان و دنیا هم  
اثری نبود. یعنی هرگاه به آنها نیاز داشتم نبودند. ولی نه! آنها نمی توانستند  
باشند. چرا که وجود خارجی نداشتند.

هل ورم داشته بود. با سراسیمگی واعظ جوانمان را صدا زدم.  
- حمید...! حمید...! بلند شو. آسمان رنگ دیگری است. فردایی که  
می گفتی! از راه رسید. حسینی که حرفش را می زدی آمد. او ظهور نمود.  
حمید...! بلند شو... به خدا او آمد. بلند شو... بلند شو...!  
حمید...! بلند شو...!

به یکباره به یاد ستاره افتادم. به یاد دوروغ هایی که گفته بودم، به یاد  
پارتی بازیها، به یاد رشوه ها و هزاران کار کرده و نکرده دیگر.  
تب و لرز گرفته و عرق سردی از پیشانیم سرازیر شد. گویی چون  
دیوانگان هذیان می گویم.  
- وای... خدایا...!

- اگر آقا بیاید...! چه خواهم کرد؟ او ظالمان را خواهد کشت. او فاسدان  
و ستمکاران را خواهد کشت...! او همه را خواهد کشت...! او مراهم خواهد  
کشت...!

عرق سرد پیشانیم، چشمانم را سوزاند. با آستینم آن را از صورتم زدودم.

برای لحظه‌ای احساس کردم، خط اتوی پیراهن صورتم را برید. با استرس و اضطراب چشمانم را روی همه چیز و همه کس نهادم، تا نبینم که شاید راحت‌تر تصمیم بگیرم.

آرام آرام دراز کشیده و سرم را روی کفشها نهادم، تا مثل دیگران به خواب روم و مثل آنها بمیرم. بلکه دعای زبانم مستجاب شود و او نیاید.

سفر خارجه

برادرم، آرش، تازه از کربلا برگشته بود. به همین مناسبت میهمانی‌ای بر پا بود. هر چند میهمانی بزرگ نبود. ولی عده‌ای دعوت شده بودند تا رسماً آرش را کربلایی آرش بنامند، و برایش احترامی دو چندان قائل باشند. عده‌ای از اقوام نزدیک، عده‌ای از دوستان و همسایگان، عده‌ای اندک، بسیار اندک. که در یک اتاق گنجانده شده، برایشان شیرینی و میوه آورده، دور تا دور اتاق نشسته بودند.

عمو اصغر، برادر بزرگتر پدرم، بالا سر اتاق تک زانو نشسته و سیگار دود می‌کرد. به سیگار که پک می‌زد، جای دو لپش را چاله‌ای غصب می‌نمود و تمام استخوان بندی صورتش هویدا می‌گشت، چشمانش به طرز وحشتناکی

از حدقه بیرون می زد و دود را در کام، فرو می بلعید. او برای بازدم دنبال  
چهره کرخت شده می گشت تا با دود سیگارش چهره او را در حاله ای از دود  
فرو غلتاند و با خنده ای او را از کرختی در بیاورد. تا شوخ طبعی اش را به رخ  
حضار کشانده و جو میهمانی را با نشاط سازد.

او برعکس پدرم شخصی، تندخو و پرخاشگر، پرحرف و در عین حال  
شوخ طبع و متفکر بود. به امرش سینی چای را دور تادور گرداندم و با  
میهمانان چهره در چهره دوختم. دایی محمود چهار زانو، کنار عمو اصغر  
بست نشست و لام تا کام حرف نمی زد. شوهر عمه و شوهر خاله، زیر طاقچه  
قهر گونه پشت به عمو اصغر کرده بودند، در کنارشان دوستهای آرش، با  
قیافه؛ اجق و جق و یک لاقبا، که به غیر از کرکر خنده چیز دیگری نیاموخته  
بودند. بعد آرش کز کرده، به سان مادر مرده ها شوکه، بغض در گلو فشرده،  
افسرده، خسته و آرام در کنار حاجی نشسته بود. حاجی شیرین سخن  
حاله ای از دود سیگار، بالای سر ساختند، چهره در هم کشیده، مصمم و جدی  
بود.

بیچاره دایی محمود، بین دو حاله دود، مچاله گیر افتاده، پرس بود. شاید  
که سختی اش از همین بوده باشد که بین دو حاله از دود به رو در و ایسی اسیر  
بود. در این بین فقط جای خالی اوستا اکبر احساس می شد.

اوستا اکبر، پدرم، نمی توانست باشد چرا که به دنبال سور و سات  
میهمانی و فراهم آوردن غذای آن بود و اگر او این کار را نمی کرد کس  
دیگری نبود که آن را انجام دهد. او تنها و یالقوز بود. تنها و یالقوز نه به این  
معنا که کسی را نداشت، بلکه به این معنا که آدم بدرد بخوری نداشت. آدمی

که درد و غمش را بفهمد و درک کند و در روز نیاز دستش را بگیرد.  
او پیرمردی کوتاه قامت و لاغر اندام بود. ریش جو گندمی، ابروانی  
بریده و چشمانی نافذ داشت. پیشانی پینه بسته و ضعف بدنی اش، نشان از  
عبادت شبانه در پای سجاده داشت.

به عادت جوانی مردی تیز پا، اهل حساب کتاب و روز شمار بود. خوی  
آرامش او را بر آن می داشت بی سرو صدا و بی غل و غش کارها را انجام  
داده و درآمد و شد باشد.

او غذا را که آورد، به کمک فرهاد و دانیال سفره را پهن کردیم و غذای  
مردها را چیدیم. دانیال و فرهاد از دوستان نزدیک من بودند. دانیال، برادر  
حاجی دامادمان، شخصی احساسی، پر جنب و جوش و پر دل و جرأت بود.  
همین خلق و خویش او را یک بار به کربلا کشانده بود. فرهاد هم مثل دانیال،  
جوانی پر جنب و جوش و پر دل و جرأت بود. ولی منطقی تر از دانیال به نظر  
می رسید. او افسر نیروی هوایی بود، که یک هفته ای به مرخصی آمده بود.  
افسری زمخت، سختگیر و جاه طلب، که میل باطنی اش دست یابی به تمامی  
قله ها بود.

سفره مردانها را که چیدیم، دیگ و دیگچه و نوشابه ها را برای زنانه ها  
بردیم. در مجلس زنانه ها، همه کاره ننه صبریم بود. او خواهرهایش را به کار  
کشیده و عمه زهره را مثل خانم ها گوشه ای نشانده بود تا دست به سیاه و سفید  
نزنند.

زن عسو و زن دایی مثل خان عمو و خان دایی جفت هم بودند. بگونه ای  
که گویی با هم سر و سری دارند.



خواهرها و خواهر زاده‌هایم با برادر زاده‌ها و عروس‌هایمان دم‌خور بودند و به هیچ کس دیگر محل نمی‌گذاشتند. زندهای همسایه هم بودند تا جای خالی غیبت احساس نشود.

با ورودم نظمشان را به هم ریختم و آنها را به سر سفره کشاندم. سر سفره قیل و قال شده بود. در سر هر کس نوایی و در دهانش کلامی بود. می‌خوردند، می‌ریختند، پرتاب می‌کردند و حرف می‌زدند. انگار اگر حرف نمی‌زدند؛ می‌مردند. حرف زدن را شأن خویش می‌پنداشتند و کتک خوردن را شأن بچه‌ها. سر و صدا بود و سر و صدا، به حدی که مغزم دنگ شد. آنها به غیر از حرفهای خودشان گاهی هم به یاد صاحب خانه افتاده و تعارفهای سوری و خشک خالی به صاحب خانه می‌زدند.

- زیارتش قبول باشد، انشا... به زیارت مکه مشرف شود. انشا... دوباره به کربلای معلای و نجف اشرف برود. صبری خانم انشا... قسمت خودتان شود و دیگر هزار دعا و ثناء.

به هر نحوی که بود حرفشان را می‌زدند. با دهان پر یا خالی، در حال جویدن یا بلعیدن و به هر نحو دیگر که می‌شد، حرفشان را می‌زدند. خانمی که به صورت رنگ و لعاب انداخته و به خود بزرک داشت، دست از مکیدن انگشتانش کشید و به زور لب و لوجه‌اش را جمع و جور کرد و شمردده شمردده گفت:

- صبری... خانم... انشا... خودتان... کی... می‌روید؟

همه حضار برای خود شیرینی هم که شده سری جنبانند و در تصدیق حرفهای خانم چشم سورمه‌ای گفتند:

- بله، خودتان کی می‌روید؟

نمی‌دانم به چه منظوری این جمله را گفتم. شاید از این سوراها و سات خوشش آمده و میل داشت باری دیگر سر سفره باشد. یا نه! اهل دل بوده و قلباً آرزو داشت که صبری خانم به زیارت برود! در هر صورت خیلی دوست داشتم جواب مادرم را بشنوم، ولی چاره‌ای نبود باید ظروف شلوغ را که از سر سفره جمع کرده بودم، با خود به بیرون می‌بردم و ناچار جواب او را نمی‌شنیدم.

ظروف را بیرون از اتاق در گوشه‌ای گذاشتم و به کمک پدرم که برای بدرقه میهمانان از سر سفره برخاسته و با هزار دعا و صلوات به کوچه رفته بود، شتافتم.

او بصورت چاکرمعابانه، دست به سینه، آرام و سر به زیر میهمانان را بدرقه می‌کرد. ما هم سری در سرها دو اندیم و پابرهنه وارد تعارفهای صد تا یک غازشان شدیم.

- قدمتان روی چشم، خوش آمدید.

- انشاء... قسمت خودتان باشد. انشاء... مکه، کربلا و سوریه قسمتتان باشد. تا اینکه سر صحبت زنانه‌ها در مجلس مردانه نیز باز شد.

- اوستا شما کی به کربلا مشرف می‌شوید؟

تا صحبت از عزیمت به کربلا به میان آمد، چشمان خسته اوستا اکبر اشک آلود شد. او عاشقِ دلسوخته و پیر غلام اباعبد... بود. او دستی به صورت کشید و گفت:

- هر وقت آقا طلبید.

فکر می‌کنم، آنها جوابشان را گرفته بودند. که خدا حافظی کرده و زیر آفتاب سوزان تابستان یکی یکی از سوک کوچه پیچیده و در کوچه پس کوچه‌ها خودشان را از وسعت دیدمان خارج ساختند.

در اندرونی میهمانان خودی، دور آرش؛ چونان بادمجان دور قابچینی که به طرز ناشیانه چیده شده باشد، نشستند. بی شک همه چشم به دهان او داشتند، بلکه چیز جدیدی، خبر تازه‌ای از وقایع عراق بشنوند.

آرش از راه رسیده بود، که هنوز خاطر رنج سفر در چهره‌اش هویدا بود. گوشت صورتش ریخته، چشمانش گود رفته، به‌سان غروب جمعه‌ها قیافه‌اش رنگ باخته، کدر و دلگیر بود.

تنها چیز متمایز در چهره‌اش، خنده ملوس و نرم آن بود، که شاید به خاطر لذت زیارت بوده باشد.

در آن شور و شادی، انتظاری خف، بغضی ساکت و آتشین بیخ خرش را چسبیده و حلقومش را می‌فشرد. گویی سالها از وطن دور مانده و حسرت سخن گفتن با یار و یاور؛ دوست و آشنا را کشیده بود.

انگار حرفهای زیادی در قفس سینه به حبس داشت. حرفهای نگفته، رازهای نهفته و اسراری شوم. بلکه در وقت مناسبی زخم کلامش سرباز کند و حرفهای بسیار نگفته را به شنود دیگران برساند. وقت مناسبی که یافتنش دشوار شده بود. وقتی که آرش در انتظار آن بود و این انتظار با جنب و جوش دیگران به طول می‌انجامید. در این بین جنب و جوش اوستا کبر بیش از همه به چشم می‌آمد.

او به طرز نامحسوسی در آمد و شد بود. این بار هم مثل دفعات قبل به

طرز نامحسوسی وارد اتاق شد. با شور و نشاط و صف ناپذیری که داشت، سلام کرد. اما همه به او بی‌اعتنائی کردند و کسی جواب سلامش را نداد، ولی نه! او بقدری آهسته سلام داده بود که هیچکس متوجه او نشده بود. برای اینکه توجه آرش و دیگران را به خود جلب نماید، آرام آرام کنار آرش تولید و به‌سان اینکه غمگین باشد قنبرک زد. به عادت همیشه زانو بغل گرفت، چشم و دل به آرش سپرد. آرشى که از انتظاری خف رنج می‌برد. درمخيله‌اش گنجید، رو به پدرش کند تا بلکه پدرش بغض ساکتش را بترکاند.

این انتظار خفه در نزد پدرش نیز بود. چرا که او دلسوخته واقعی امام شهید بود. پیرغلامی راستین که آخرین آرزویش شتافتن به سرزمین کربلا بود.

حالا دیگر او خیالی جز شنیدن از آن سرزمین به سر نداشت. مثل بچه‌ها چشمان ریز و نافذش را به آرش دوخته و دهانش نیمه باز ماند. سخن را درلبانش خشکاند تا دیگر انتظارش به طول نیانجامد.

اطرافیان به خاطر احترام ویژه‌ای که به پدرم قائل بودند، سکوت را ملزم دانسته و ساکت شده بودند. حالا دیگر همه چیز مهیا بود تا آرش یکه تازی نماید، چله کمانش را بکشد و تیر به هدف نشانند. ولی چونان که دست پاچه باشد. نمی‌دانست سر صحبت را چگونه باز کند، شاید اینگونه اندیشید، آنگونه بگوید که ابویش می‌خواهد.

که بالاخره لب به سخن گشود. از حال و هوای شهر کربلا و زیارت، از بوی خوش عطر و گلاب، از حرم عباس و نهر علقمه، از بسین الحرمین و

ضریح شش گوشه! گفت.

او گفت:

- زیارت کربلا حال عجیبی دارد! وقتی مناظر شهر کربلا را، با آنچه که واعظین می گویند، در کنار هم می گذاری آنگاه صحنه کربلا مقابل چشمانت زنده می شود.

محل قرار گرفتن رود فرات و فاصله آن با شهدا، آتش زیر زیانت را صد چندان می کند. محل دفن علی اصغر داغ تیر سه شعبه را سوزان تر می کند. محل قطع شدن دستان عباس (ع) و فاصله آنها با مقبره این جناب، طل زینبیه و فاصله اش با قتلگاه، پرده عاشورایی در ذهنمان ترسیم کرده بود.

انگار لشکر یزدیان را، خارهای بیابان را، پاهای برهنه بچه هارا و تازیانه یزدیان رامی دیدیم. همه چیز را، همه چیز را می دیدیم. جز یک چیز، چیزی که اسلام به خاطر همان زنده بود. همان که کفر، تشنه آن و اسلام مدیون آن بود. همان که آثار آن تا انتهای حیات بشر، باقی می ماند. همان که رنگش انسان را به خروش وامی داشت. آن چیز خون حسین، خون عباس و در یک کلمه خون شهدای اسلام بود.

بارها شنیده بودم که خون شهدا در جریان است ولی تا آن لحظه درکش نکرده و بسیار مایل بودم که آن را درک کنم.

به راستی، همه تن گوش شده و آرش سر تا پا سخن بود. فرصت به هیچ کس نمی داد و یکه تازی می نمود. باز با لذت و حرارت بچگانه خاصی که گویی آنجاست گفت:

- وای پدر... کاش آنجا بودی! به صحن امام می آمدی! به ضریح،

حریصانه می نگریستی! ضریح را، در بغل می گرفتی...! وای... چه حس عجیبی بود!!!

وقتی که دستانت به شبکه‌ها محکم جا می کرد و دلت را گره می زدی، چشمانت به مقبره امام شهید می افتاد. گویی همه چیز در دستانت بود، گویی به آخر دنیا، به سر حد عشق و دلبری و به سر حد کمال رسیده بودی؛ وای پدر...! وصف لذت آن لحظه خیلی دشوار است؛ به حدی لذت دارد که به محض دیدن ضریح، تمام حاجاتت را به فراموشی خواهی سپرد.

تمام این وقت اوستا اکبر حریصانه به آرش می نگریست، به گونه‌ای نگاه می کرد که گوئی روحش در کنار ضریح است. چشمانش به زاویه دوری در خیال خیره مانده و سیل اشکانش روان بود.

هنوز دهانش نیمه باز بود و مثل اسفند روی آتش بی قراری می کرد و هر دم مثل ابر باران را بغضش می ترکید و زار می زد، که کی جسم خاکیش ضریح شش گوشه را در آغوش خواهد کشید؟

شاید این بار، آرش به این گونه لب به سخن می گشود:

- گنبد طلا، صحن و سرا، بوی سنگین عطر عرق، انبوه زائرین، همه و همه به یک طرف و پرچم سرخ هم به یک طرف.

وقتی نگاهت به پرچم سرخ گنبد افتاد، به یاد رسم عرب خواهی افتاد، به یاد انتقام از قاتلین این امام شهید، به یاد دیکتاتور عراق، به یاد بیگانگان به ظاهر بشردوست، به یاد به ظاهر ضد تروریسمها و به یاد سالها شکنجه و خفقان، به یاد ددان و سگان زندانهای گوان تانامو و ابوقریب.

به یاد ظلمی که به امام شهید شده بود، به یاد ظلمی که سالها به مردم

عراق شده بود و بد یاد ظلمی که سالهاست گریبان اسلام را می فشرد. ظلمی که اکنون به خاطر ثروت، به خاطر نفت و چپاول، به اسلام عرضه می شود. آرش گفت :

- در عراق، بیگانگان تمام شهرها را قبضه کرده بودند. بصره پسر، در دستان نیروهای انگلیس و اسپانیا در حال خفه شدن بود. به گونه ای که همه فکر می کردند، بصره سهم آنهاست .

نقاط دیگر عراق را نیروهای آمریکا زیر سلطه خویش گرفته و نیروهای دیگر کشورها هم برای اینکه سهمی از لاشه برند، کرکس وار در گوشه و کنار عراق نیرو گسترانیده بودند، تا بلکه بعد از خفه شدن عراق در منجلاب تفرقه های قومی، بر سر لاشه بیایند و کرکس وار به لاشه این شکار عظیم نوک زنند و وحشیانه تمام ثروت و نفت، که چون خون این لاشه باشد سر کشند.

نمی دانم کدام حقوق بشر اجازه می داد که برای رهایی مردم از دستان دیکتاتور ساختگی و دست نشانده خویش، حال بر سر این مردم مظلوم و بی دفاع، بمب های مخوف خوشه ای یکصد تنی که حاوی رادیو اکتیو ضعیف شده است، بیندازند. این بمب ها می توانند تا نسل ها روی فرزندان این دیار مثل هیروشیما و ناکازوکی تأثیر گذارد .

نمی دانم کدام حقوق بشر اجازه می داد، مردم بی دفاع را در زندانهای گوان تانامو و ابوقریب به قل و زنجیر کشیده و زیر شکنجه های مخوف جسمی و جنسی و روحی شخصیت آنها را له کرده و سگهای وحشی را بر پیکر برهنه آنها می کنند. آن کدام حقوق بشر است که اجازه می دهد، خانه

رهبران دینی را هدف قرار داده و آنها را ترور نمایند .

هر بی خردی با اندکی تأمل در می یابد که آنها به زور سلاح های عظیم و گسترده تبلیغاتی، تفرقه ایجاد کرده و بدنبال حکومت بر سرزمینهای دیگرند. حقوق بشری که آنها از آن دم می زنند، به غیر از سرکوب اسلام گرایان، کشیدن روسری زنان، اخراج دانشجویان روسری به سر و به حراج گذاشتن زنان و فساد و فحشا، که نتیجه اش هرج و مرج است چیزی دیگری نیست . چیزی که آنها می خواهند، از بین بردن کانون گرم خانواده ها، سست کردن جوانان از آداب و عقاید، کشاندن مردان و زنان از میدانهای کار و تلاش و ایستادگی به فساد و انزوا و روسپی گری است. تا آنها را به خیال خود سر گرم کرده ، میادین از هر گونه فکر و اندیشه نوین خالی گردد، که سرانجام به نحوی دیگر ثروت آنها را سرکشند و سلطانی شکست ناپذیر و اربابی تام گردند.

این حرفها نمی توانست از آن آرش باشد. او اینگونه بار نیامده بود، او نیاموخته بود، ندیده بود و درک نکرده بود. پس از چه روئی اینگونه سخن می راند! و از کجا داد سخن سر می داد؟ آیا این نتیجه تجربه نبود؟ او هر چند مثل دوستانش کرکر خنده و اجق و جق و یک لاقبا نبود. ولی مایل بود هر از چند گاهی شاد باشد، با هرگونه اشخاصی مراوده و ارتباط داشته باشد و مهاوره ای کرده باشد. او عقیده داشت، در هر سر عقلی و فکری نهفته است. هر چند بعضی عقلها نابجا و بی خرد معاب می نمایند، ولی آنجا نیز عقلی نهفته است. او میل داشت آزاد و یله باشد، ولی سنگینی و وقار را توأمان در خود داشته باشد. به این رفتار موروثی خو گرفته بود. ولی با تمام این اوضاع



حرفهائی که می زد، بزرگ می نمود و انسان را به شک وامی داشت که این حرفها را چگونه و از کجا به تو برده خف کرده و حال اینچنین داد عدالت خواهی می زند. شاید حال و هوای عراق حالی به حالی اش کرده باشد. ولی نه...! او عادت داشت هر چه را که به دل و عقل می دید، بگوید و باز گفت .

- بقدری اوضاع عراق نا امن بود که عادی ترین اتفاق، کشته شدن اطرافیانمان بود. دم به دقیقه انسانهای بی گناهی بود، که با حوادث پوچ و ساختگی تن بی جانسان بر زمین فرش می شد.

در بغداد بود، با جوانی عرب زبان و دیگری فارس تبار که زائری بیش نبودند هم صحبت بودیم. انگار نیروهای آمریکایی ما را می پائیدند، که وقتی آنها از مافاصله گرفتند، نیروهای آمریکایی به طرف آنها یورش برده و به زور مشت و لگد و باطوم، سوار خودروهای هشت پایشان کردند .

خانواده آنها در فاصله دورتری ایستاده بودند، که هراسان به تقلا افتادند، بلکه جوانان رعنایشان را از دستان حقوق بشردانان برهانند، که به طرفه العینی بلبشوئی به پا شد. مردانشان کتک خوردند، زنانشان به سر زدند و بچه های خردسال از حالی به حال دگر شدند.

همسر جوان فارس مسلک که عشقش را به زور از او ستانده بودند، حالت عادی نداشت، که به طرف نیروهای آمریکایی هجوم برد؛ بلکه مایه عشقش را از دستان پلنگی پوشان به ظاهر ضد تروریسم برهانند، که حقوق بشر دانان به روی او و طفل شیر خوارش آتش گشوده و هر دو را به خاک و خون کشیدند .

دختر جوان، چادر سفیدش به خون و خل آغشته شد. جوان فارس مسلک

در آن واحد، جنون یافت. عربده، فریاد، فغان، طغیان. می بایست کاری کرد و کرد. به دشنام، به فریاد، به طعنه. رخ بر افروخته، پنجه در خاک سائید. چون کژدم زخم خورده اسیر بود. می بایست کاری می کرد، می بایست زهرش رامی ریخت. ولی میان شعله آتش بود، او. میان شعله آتش انداخته بودندش. می بایست خود را می زد تا رهائی می یافت و تقلا یش، همان خود زنی بود، که نیشش نه در دم کژدم، که در قنذاق اسلحه خفته بود. زد، نیش زد. نه به تن، به رخ، به چهره. میان دو ابرو، زد. همان سفاک زالو صفت زد. او مرد، نه آنگونه مردنی که کژدم به یکباره می میرد. بلکه، مردنی که صد باره جان می دهد. مردنی در پرده زجر. مرد، او مرد.

خونم به جوش و خروش در آمده، ذهنم آشفته و فکرم پریشان بود. هر چه سعی کرده بودم، به یاری آنها بشتابم، دوستانم اجازه نداده بودند. استدلالشان این بود، تو را هم به ضرب گلوله ای به اسم مبارزه با تروریسم از پای در خواهند آورد.

در چشمان آرش اشک حلقه بسته بود و دیگر یارای سخن گفتن در وجودش نبود. گویی اوستا اکبر بغضش را ترکانده بود.

حال این بغض و کینه به دیگران نیز سرایت کرده بود. بغضی ساکت و شکننده، بغضی سرشار از افسوس، افسوسی آکنده به ترس و وحشت. ترس و وحشتی که همه را از شور و شوق انداخت. آرش هم از شور و شوق افتاد. با آستین پیراهن اشک دیدگانش را سترد، آهی کشید و ساکت ماند.

ولی در میان جمع شخصی با دهانی نیمه باز چشم به آرش دوخته انتظار می کشید. او سیر نشده بود، دلش می خواست بیشتر بداند، دلش می خواست

از راه و مسیر، از زمان عبور از مرز و حال و هوای آن بشنود. دلش می‌خواست بداند پسرش چه سختی‌هایی را متحمل شده است. اوستا اکبر می‌خواست پسرش رنج سفر را با او قسمت کند، تا بلکه تجربه او نیز باشد. او دلش هوای کربلا را کرده یا نکرده میل داشت، بیشتر بداند. کسی چه می‌دانست که او می‌خواهد یا نمی‌خواهد به کربلا برود. این بود که پرسید:

– آرش! نگفتی، چگونه از مرز گذشتید؟

آرش گفت:

– احساس می‌کنم، سخت‌ترین جای سفرمان عبور از مرز بود. چرا که مرز بسته بود و تنها راه عبور، راه غیر قانونی بود که باید توسط بلدچیها، شبانه از مرز می‌گذشتیم.

این طور که ما ملتفت شده بودیم، عبورمان از مرز بیش از یکی دو ساعت به طول نمی‌انجامید؛ ولی با این حال! آنها پول زیادی را مطالبه کردند، به حدی که می‌توانست ما را منصرف کند. یعنی تا حدودی منصرف شده بودیم که به نصف قیمت رضایت دادند. با این حال که به نصف قیمت رضایت داده بودند؛ ولی باز مدام، از سختی راه می‌گفتند، از دشواریهای آن، از گرمای شدید آن، از کمین مرزبانان، از احتمال لو رفتنمان و از احتمال عدم موفقیتمان.

توصیه شان این بود، که در طول مسیر، سکوت اختیار کنیم. حتی زمانی که درد داریم. حتی زمانی که مرگ را جلوی چشمانمان می‌بینیم. چرا که اگر سکوت اختیار نمی‌کردیم، لو رفتنمان قطعی بود و آنگاه مرزبانان داغ زیارت

را به سینه‌هایمان می‌گذاشتند. بعد از رکن سکوت، رکنهای صبر، تحمل، استقامت، ایستادگی و تحمل در مقابل تشنگی پیش می‌آمد و آب. آنها توصیه می‌کردند، مقادیر زیادی آب با خود حمل کنیم، تا شاید زنده از مرز بگذریم. به همین دلیل هر کس در حد توانش آب حمل می‌کرد. بلدچیها دو نفر بودند، دو نفر آدم زوار در رفته، سبیل از بنا گوش برافراشته و کلاش بدست گرفته. یکی شان جلو جلو و دیگری در انتهای همه در حرکت بود. هر کس که از دور می‌نگریست به مخیله‌اش اینگونه‌طور می‌کرد، که شاید ما اسرای آنهائیم، و ما را برای تیرباران می‌برند. به نظر، راه سهل و ساده می‌رسید. بیابانی تاریک، که فقط اجازه حس آن را داشتیم. چرا که چشمانمان به کورمال کورمال جایی را نمی‌دید. تاریکی، همه روشنایی را در کام خود بلعیده بود.

آن تاریکی ظلمانی، حس غریبی را در کالبد همسفران دمیده بود. حس غریبی که با حوادث شدت می‌یافت و قلب را به تپش وامی‌داشت. به گونه‌ای که آرزو می‌کردی صدای تپش آن را مرزبانان به گوش ناشنوا، نشنوند و عبورمان را ملتفت نگردند.

حوادثی که زائیده تاریکی بود. تاریکی پاهایت را آرام آرام روی خار می‌برد تا از ترس و استرس نم عرق سردی روی پیشانی‌ت چنباتمه زند. مجبورت کند، فریاد درد را در حلقوم به فشار حبس کنی و به زاری خف، پا را از روی خار کنده تا آنها را دانه دانه برچینی.

یا وقتی پایت روی ریگها می‌لغزید، احساس می‌کردی پا را لب پرتگاهی عمود کرده‌ای، یا در ذهن آشفته مارمولکی زیر پا غلتیده و در پشت خاری به

روش ترسمان، نیش خند زده است تا عرق سرد پیشانی، چشمان کور را به سوزش وادارد و صدای تپش قلب گوشها را آزار دهد و استرس ظهور مرزبانان را برای لحظه لحظه حرکت به ارمغان آورد.

- چند تپه را پشت سر گذاشته بودیم که بیابانی خشک و بی آب، جلوی رویمان ظاهر شد. سه چهار ساعت به همین منوال گذشت. آب ذخیره امان به اتمام رسید. خشکی بیابان عطش را زیر زبان، حلق و ریه ها کشانده و تنفس را مختل ساخت.

دو پیرمرد گروهمان که از فرط خستگی آبهایشان را در بیابان رها کرده بودند، حالا قدر آب را خوب می دانستند. در این هوای خشک و خف افسوس می خوردند، که چرا آبهایشان را رها کرده اند. آنها گویی از فرط تشنگی در دستان مرگ اسیر گشته بودند.

کم کم از جمع دور افتاده بودند و بلدچی دوم آرام آرام از آنها پیشی گرفته بود. خاطرشان میان خار و خاشاک بیابان در حال دفن شدن بود. همسفرهایمان در پس ما مانده بودند. باید یکی نقش لنگه کفش را بازی می کرد و به درد آنها می خورد. ولی بلدچی دوم اجازه نمی داد، این نقش را بازی کنیم. او می گفت:

- الان آفتاب طلوع می کند و نمی توانیم از مرز عبور کنیم و اگر هم بخواهیم برگردیم، همگی از تشنگی تلف خواهیم شد.

با هزار زحمت راضی شدیم، مقداری به عقب برگردیم. دو سه نفری شدیم و به دنبال آنها رفتیم. بلدچی دوم می مدام آیه یأس می خواند که برگردیم ولی ما پافشاری کردیم، تا یکی از آنها را پیدا کردیم. پیرمردی که

شبيه پدرم بود. گویی طاقتش در مقابل تشنگی بیشتر از پيرمرد ديگری بود. دلماز تازه قرص شده بود که بلدچی دومی اجازه نداد که بیشتر از این به عقب برگردیم و ما را به زور اسلحه راهی کرد.

پيرمردی که شبيه اوستا اکبر بود مرا مجذوب خود کرده بود. شاید شباهت عجيبش با پدرم باعث آن شده بود. حتی فکر پيرمرد ديگری هم باعث نمی شد که از او چشم باز ستانم. مقابل چشمانم نفسش به شماره افتاده بود و به سختی خودش را به جلو می راند تا اینکه یک جا میخکوب شد. حس علاقه مرا به طرف او کشاند. وقتی کف دستم را به صورتش کشیدم، پلکهایش بر روی هم آمد، و خشکی لبانش مرا به یاد بیابان خشک و بی آب و علف انداخت. او ديگر نفس نفس نمی زد، سينه کوچکش نشانه ای از تپش قلب نداشت. گوشم را به سينه اش دوختم. اثری از تپش قلب نبود. او مرده بود. در آن غربت حالم زار گشته بود. از غصه دم و باز دم را به فراموشی سپرده و دستپاچه بودم.

خواستم فریاد کنم تا ديگران را بيدار سازم، که به ناگاه دستم جلوی دهانم رفت و زحمت ديگران و گم شدن پير قوی هیکل مرا به فکر وا داشت تا سکوت اختیار کنم.

دوستانم به تأمل من به عقب برگشتند. وقتی که به ما رسیدند، هنوز سرم روی سينه پيرمرد بود. گوئی گریه کرده بودم که سينه اش خیس بود. بلدچیهایمان بهانه تنگی وقت را داشتند که او را دفن نکنیم ولی به هر زحمتی که بود، گودالی کردند و او را رو به قبله در گودال چپاندند. ديگر متوجه چیزی نبودم. تا به خود بیایم به نزدیکی مرز رسیده بودیم.

بلدچییه اولی که کم حرف می نمود، ساعتی برایمان روضه کرد. از خطر ادامه راه گفت، از خطر یورش مرزبانان، از خطرات احتمال شلیک به طرفمان و از اینکه نقطه حساسی است و برای از مرزگذشتن، باید سر کیسه هایمان شل شود.

در مقابل بی تفاوتی ما، کار را از وعظ گذرانند و به ما تفهیم کردند، اسلحه هایشان برای چاپیدن ما بود، نه برای امنیت مان!!!

مجبور بودیم نصف مبلغی را که پرداخته بودیم، بپردازیم تا آنگاه، راه عبور از جانب آنها باز باشد...! در فکر بلای دیگری نبودیم، که چند تن از مرزبانان دوره امان کردند. به فریاد و طعنه قصد برگرداندن ما را داشتند.

چه سرکوفتها که نشنیدیم و چه فحشها که به جان نخریدیم و دست آخر فراری پست خائن هم شدیم.

آتش تهدیدشان فروکش کرده بود، که یکی از بلدچیها را فرا خواندند و در گوشش زمزمه ای کردند، گوئی قرار تقسیم غنایم می گذاشتند. جملگی مات و پریشان بودیم و بیم سرانجام کار رهایمان نمی ساخت، تا بلدچی برگشت. نیش خندش نشانه ظفر و پیروزی بود. به گوشمان وعظ کرد، مشکل با یکی دو بسته اسکناس تا نشده حل خواهد شد و باز نیش خندی زد. گوئی همه دست در یک کاسه داشتند.

جلسه اشباع شده بود. آرش هم دیگر حرفی برای گفتن نداشت. با این جوی که بر جلسه حاکم بود، دیگر کسی سخن از عزیمت به کربلا به میان نمی آورد.

در پستوئی دیگر صحبت عزیمت به کربلا داغ شده بود. مادر گرامیمان با

خواهرهایش که خاله‌های ما باشند، اختلاط می‌کرد، که آیا بروند یا نروند و اگر بروند چگونه بروند و پولش را از کجا بیاورند، که دیگر اوستا اکبر وارد اتاق شده بود و او نیز همچون دیگران داخل بحث بود.

حاجی خوش کلام و شیرین زبان که سرش برای ماجراجوئی درد می‌کرد، چانه‌اش داغ بود. خودش پاره می‌کرد و می‌دوخت:

– ((که اگر می‌خواهید بروید، دیر نکنید و فکر پول و پله‌اش نباشید که آقا جور می‌کند. شما فقط الان به فکر اتوبوس باشید و ساکهایتان را ببندید و غذا همراه خودتان بردارید که غذای راه خوب نیست و آنجا هم که رسیدید از هم جدا نشوید، هوای یکدیگر را داشته باشید. چرا که کشور، کشور غریبی است. اگر رسیدید اول یک خانه نقلی و جمع جور بگیرید و خستگی سفر به در کنید و بعد از زیارت کربلا به نجف و کاظمین و سامرا بروید))، که هنوز نرفته حاجی سفره

سور ساتمان را انداخته بود.

یکی از آنهایی که سخنان آرش را شنیده بود، گفت:

– اوستا... شما هم، می‌خواهید بروید؟؟!

حاجی، دامادمان، از آن رو که علاقه خاصی به پدرم داشت قهقهه‌ای سر داد گفت:

– چرا نرود؟ از حالا بهتر هیچ وقت دیگر نمی‌شود. مادر و برادران من که می‌روند، مرز هم که به خاطر عاشورا و تاسوعا باز است و عبور آزاد و نیازی به پاسپورت نیست. پس تا تنور داغ است باید خمیر را چسباند.

جماعت در تصدیق حرفهای حاجی گفتند:



— آره بابا، آره...! از حالا بهتر هیچ وقت دیگه نمی شود.  
شوق زیارت اوستا اکبر را مجاب نمود، همه را به جنب و جوش وا دارد و  
راری و دانیال را به دنبال اتو بوس بفرستد.  
به طول زمانی نیم ساعت رفته و باز گشته بودیم. برای سی دقیقه وعده  
داده و برای ده نفر جا رزو کرده بودیم. چیزی که فراوان می نمود، اتو بوس و  
مسافر مهران بود.



در منزل هیچ کس آماده نشده بود. ابوی عزیزمان در گوشه‌ای مشغول  
بود و والده مهربانمان در گوشه دیگر، و ساک‌ها در کنجی ولو مانده بود.  
عمه زهره چاوشی برادرش را می کرد، شوهر خاله‌ام چاوشی زنش را، پدر  
حاجی هم چاوشی اهل عیالش را. این وسط ما نمی دانستیم نفر دهم کیست.  
اخوی تازه از کربلا برگشته‌ام که به من گفت: ((زود باش ساکت را ببند))  
ملتفت شدم، آقا ما را نیز طلبیده است. با شنیدن این جمله غوغایی  
وصف ناپذیر در وجودم به پا شد. اشک در چشمانم حلقه زد. انگار در بین  
جمعیت نبودم. هیچ نمی دانستم چه کار می کنم و چطوری به التماس  
دعایشان جواب میدهم. فریاد خفه‌ای در بیخ گلویم گیر کرده بود. دلم

می خواست فریاد بکشم و به همه بفهمانم که چقدر خوشحالم، ولی بر تمام احساساتم سر کوفت زدم و ساکم را بر یک چشم به هم زدن بستم و روضه دیر شد، دیر شد سر دادم.

بیرون از خانه دانیال در این فکر بود، تعدادمان را به یازده نفر برساند. او می خواست، فرهاد در این سفر همراهان باشد. ولی فرهاد، با اینکه پنج روز از مرخصی اش باقی مانده بود، زیر بار نمی رفت.

او یک نظامی بود و تعهدی داشت، که می بایست به آن پایبند باشد. او در یک سلسله طبقه بندی شده کشور جای داشت. او در پس اذهانش، اسرار حکومتی داشت، و در صورت دستگیریش توسط نیروهای آمریکایی، منافع ملی به خطر می افتاد.

هر چند احتمال لو رفتن نظامی گری فرهاد کم بود و در صورت لو رفتنش دهن قرص او مقرر نمی آمد. ولی احتیاط شرط عقل و تعهد لازمه یک نظامی بود.

دانیال از فرصتی گرانبها صحبت به میان آورد، فرصتی که شاید هیچ وقت دیگر به دست فرهاد نمی آمد. پنج روز مرخصی، فرصتی مناسب بود. هیچ کس از این سفر خبردار نمی شود. هیچ کس از این راز پرده بر نمی داشت. هیچ کس.

فرهاد عاشق زیارت بود، عاشق کربلا، عاشق دلبری و دلدادگی، عاشق دست یافتن به ضریح شش گوشه. ولی برای دست یافتن به آن پلی می خواست به بزرگی جرأت، به بزرگی شجاعت و به بزرگی داغ ننگین خیانت. ولی نه...! این خیانت نبود، این عین وفاداری بود. تکمیل تمام بود و

نبودش. خاتمه حجّتش از مسلمانی! و رسیدن به حقیقت، حقیقتی که در پس شبکه‌های ضریح شش گوشه نهان بود.

حقیقتی که به خاطر آن سلاح در دست گرفته بود. او باید می‌دید و درک می‌کرد. می‌دانست با که رو در رو شده است. او باید می‌دانست سلاح برای چه کسی به کمر بسته است. او باید می‌دانست به قلب چه کسی تیر می‌زند و این حقّ او بود. این عین وفاداری بود، نه برگه خیانت!

صحبت دانیال و فرهاد به قدری طول کشید که همسفرهایمان آماده شدند و در بین دود و دم اسفند و دعا و ثناء جمعیت از خانه خارج شدند.

هر کس برای خودش چاوشی سر میداد و هر کس که گیرت می‌آورد دو لپت را می‌شست و التماس دعا می‌گرفت و پولی را دور از چشم دیگران در کف دستت می‌فشرد تا به ضریح امام شهید بریزی و برایشان دعا کنی.

تا بخواهیم خودمان را از بین جمعیت برهانیم و به پای اتوبوس برویم، یک ساعتی گذشت و ما به آن اتوبوس نرسیدیم. به ناچار اتوبوس دیگری یافتیم و پول یازده مسافر را دو دستی به شوفرش دادیم تا پنج ردیف صندلی در میانه اتوبوس و یک نفر در بوفه سهم‌مان باشد.

همسفرهایمان دو به دو نشستند. خاله زری و خاله زیور، مادر دانیال و مادر فرهاد، آرمین و فرزاد، دانیال و فرهاد هم مثل برادرانشان، در انتهای همه دو دل داده، اوستا اکبر و ننه صبری بودند و سهم من بوفه شد.

آسمان رنگ باخته و خورشید غروب کرده بود و اوستا اکبر، کنار نامزد قدیمش لم داده بود. او به عادت همیشه تقویمش را از جیب جلیزقه‌اش بیرون آورده و حساب کتاب روزهای قمری و شمسی را می‌کرد.

با دست چپ کلاه نمدیش را بالا زد و سر طاسش را خاراند، دستی به سر و صورت کشید و طعنه‌ای به نامزد قدیمش زد. با خنده نرم و ملوسی که کرد این گونه نمایان نمود که از همسرش، والدیه ما، رضایت تمام و کمال دارد و یانه! از سفر به کربلا و رسیدن به آخرین آرزویش رضایت دارد. ابویمان در همان حال زیر بازوان نامزد قدیمش لولید و تقویمش راته جیبش جای داد، پس از حساب و کتاب و سبک و سنگین نمودن ماه قمری و شمسی آنها را به یکدیگر وصله زد و یواش زیر لب گفت: ((امروز هشتم محرم سال هشتاد دو است)) و چشمانش را روی هم نهاد تا که در مهران باز کند.

حالا که از احوالات ابوی عزیزمان گذشتیم، کمی هم از جو حاکم بر اتوبوسمان و شوfer بد دهندش برایتان بگویم. که بدو حرکت، چه لیچارها که برای هم نیاقتیم و چه چشم غره‌ها برای هم نرفتیم. بدو حرکت، وقتی چشمان حریصش به مسافران زیاد افتاد، سر قیمت دبه درآورد، که این چنین و آنچنان است و مسافر زرروی دارد، تا ما را پائین بریزد و مسافرانی گرانتر سوار کند. ما نیز زیر بار حرفهایش نرفتیم، پایین و بالا شدیم، تا با میانجی‌گری به سوء تفاهمی حضمش کردیم و بنای عزیمت گذاردیم.

از همان اول از قیافه نکره و سیاه سوخته‌اش، با آن سیبیل‌های تار عنکبوتی‌اش خوشم نیامد. پشت سر شوfer چند ردیف از صندلی‌ها را عربهای عراقی اشغال کرده بودند. پشت عربها، آخوند پیر و ایل و تبارش بودند. بعد از آنها هم صندلیهای ما و چند غریبه که رغبت و حال و حوصله نگاه به آنها را اتلاف وقت عزیزم می‌پنداشتم و در کنار من در بوفه یک خانوار کوچک، بی سر و صدا و مرموز ولی دوست داشتنی. یک مرد و یک

زُن میانه سال با دختری جوان، نه نوریس. گل از گل واکنده، نه فربه نه لاغر، بس میانه. اندامی کشیده و رعنا. پوستی لطیف و زلال، به گونه‌ای که می‌شد زیر پوست قلب رئوف و مهربانش را دریافت. زیر پیشانی بلندش خطوط زندگانی را دید. نوشته‌های آرزو را خواند. در ابروهای کمانش مردان هراسان را یافت. واگویه‌های چشمان سیاه و گیرایش را به واگویه‌ای گیراتر جواب گفت و چنبر زد، بر روی غنچه لبها، و راز زندگانی را با آن یکسر و رو راست واگویه کرد و درد دل را بر روی سینه‌های رسیده و فربه‌اش که چون دو کبوتر عاشق و سرکش میل پرواز داشتند، ریخت. با آن پیراهن گل‌مگولیش که هر آن، در انتظار پرپر شدن گل‌هایش از فشار پستانهای دختر چشم سیاه بود. دختری بسیار مؤدب. ادب را وقتی که چشم در چشم شدیم در او یافتیم. نگاه را بر روی رانهای تکیده‌اش دوخت و عرق شرم به دور از چشمان والدینش از گونه سترد. گونه‌ای دو رگه از سبزینه و سرخ، چون صدایش. صدایی دورگه اما زلال و لطیف چون پوستش. یکسر به قلبم فرو نشست، چون تیری از دستان خبره تیر و کمان، بر دل نشست، صدای آن دختر. کوچکترین سخنش در ذهن نقش می‌بست، چون کردارش.

رئشه‌ای در من ایجاد شده بود. پوست و موی در هم گلاویز بودند. نه در برون بلکه در درون، در خدنگ خویش. دو تضاد در آن واحد قد علم کرده بود. یکی دختر مرد میانه سال و دیگری شوق زیارت و امام شهید. این چه امتحانی بود. گوشه‌ای از دل در گرو زیارت و گوشه‌ای دیگر در گرو دختر چشم سیاه. می‌شد...؟ نه...! نمی‌شد. دو تضاد در زیر یک بام نمی‌توانست. خیر و شر با هم نمی‌ساخت. همانگونه که خربزه با عسل نمی‌ساخت. هر دو بر

دل بود ولی هر کدام رانشی سوا داشت. یکی تکیه بر عقل و دیگری تکیه بر غریزه. دو عشق متفاوت. یکی زائیده خیر و دیگری شر. هر دو قد برافراشته، شاخ در شاخ به زور آزمائی. نه دل چرکین زیارت و نه آزاد بندگی، سر دو راهی. طعنه، تشویش، تشر. هیچ یک کارگر نبود. مهر او در دل لانه کرده بود. نمی شد به این راحتی از آن وا کند و به دور افکند.

آنها در تیار شام بودند، ما نیز همچین با آذوقه اندکی که همراه داشتیم، خودمان و شکم هایمان را سر گرم کردیم و خوابیدیم، نه...! خوابیدند. چشم گره داشت. خواب بر آن حرام شده بود. نیم نگاه به دختر ابرو کمان و نیم نگاه به راه، گره اش بود. همه خفته بودند، جز دو چشم سیاه، رمیده. جز افسانه مهر و خورشید، جز ریشه عشق. هر دو هوش بزنگار، و هر دو چشم، گاه و بیگاه در کمین هم بودند، تا میانه را بر زنند و دیگری را، چشم دیگری را به اسیری گیرند.

این بار در تکانی تیز چشمانش را در چشمانم اسیر کردم. لب نمی جنبید، می بایست جنباند. ترس و تشویش مانع اش بود. ولی مکان آن نبود، ترس را در خود راه داد.

- چه نام نیکی پدرت به گوشت خوانده...؟ اولین راز گویه ام با او بود.  
- نازنین.

یک کلمه بریده ولی کافی. باز هم به دل نشست آن صدا. بی پیر، عجب صدائی است این صدا. مرا از خود بی خود کرد. پدرش تکانی خورد. اشارتی مرا بس بود، تا بمیرم و مردم. تا نماز صبح، او چنین خواست، شرم دو طرفه این را خواست. ولی چه مردنی، مردنی که در لب بود و صدای نفسها در

گودی چشم . خیره و باز خیره. واگویهٔ واژه‌ها به چشم. می‌بلعید نگاهم را، می‌بلعیدم نگاهش را. تاموقع نماز صبح که کرمانشاه بودیم، بعد از آن هم منظره‌های زیبا، دشتهای سرسبز، درختان قد بر افراشته و کوههای سرکشیدهٔ ایلام و مهران. ولی زیباتر از آنها، زیبایی تمام و کمال نازنین بود. راه را بر همهٔ زیباییها بسته بود. سر سبزتر از دشتهای، بر افراشته‌تر از هر سرو و محکم‌تر از هر کوه، او بود. او بود فقط، نازنین.



مهران صبح با شکوهی داشت. در ساعات آغازین روز چیزی بین صد و پنجاه تا دویست دستگاه اتوبوس داخل صف بودند، که از مرز بگذرند. انبوهی از زائرین مشتاق ابا عبدا... پشت دروازهٔ مرز، مترصد عبور بودند. برای اینکه سر و گوشی آب بدهیم، از اتوبوس پیاده شدیم. مسافتی بیش از دو کیلو متر، طول صف اتوبوسها را طی کردیم، تا به خط مرز و محل عبور رسیدیم. از گوشه و کنار خبرهایی که پخش می‌شد، حکایت از آن داشت، که بدون گذرنامه‌ها حق عبور ندارند. با شنیدن این خبر قلبمان حری پائین ریخت و در دل‌هایمان به جای امید زیارت، تخم ناامیدی کاشته شد. درک آن لحظه برایمان بسیار دشوار بود و

توصیفش ره صد ساله می خواست؛ ولی طولی نکشید که خبرهای تازه از راه رسید و امید هایمان را زنده کرد.

شهر در حال انفجار بود. شایعات به سرعت باد پخش می شد. شایعه جدید دادن ویزای موقت به قیمت شش هزار تومان بود.

کم کم حوصله امان سر رفته، از نخ این قبیل شایعات بیرون کشیدیم، سراغ نان و نانوائی رفتیم. قبل از آن باید شکم های تَف کرده امان را به نوائی می رساندیم، تا رمق برای پادویی بزرگانمان داشته باشیم.

هجوم انبوه جمعیت به مهران، کاهش عرضه بر تقاضا، نیاز مبرم مسافرین به آذوقه و مواد اولیه، موج گرانی را در این شهر طوفانی کرده بود. تلفنچی های خانگی برای یک دقیقه صحبت دوست تومان می ستاندند، یک دقیقه و نیم را هم به حساب دو دقیقه می زدند. نانوائی ها دو شیفته، سه شیفته پخت می کردند ولی باز کفاف نمی کرد و نان پخته شده به غارت مشتریان و خریداران می رفت. از همه بدتر کمبود وسیله نقلیه و ترافیک سنگین بود. چرا که برای پیمودن مسیرهای طولانی باید پیاده گز می کردیم. مهرانها از وضع آشفته بازار برو بیا، پول و پله خوبی به جیب می زدند. بلدچی های آنها هم برای عبور دادن زائرین از مرزهای صعب العبور و مسیرهای تکراری دنبال افرادی ساده و ناوارد بودند، تا با اغفالشان جیبشان را پر کنند.

تازه اگر در راه طمع نمی کردند و به پول گرفته راضی می شدند...! که در غیر این صورت به بهانه های مختلف، حضور امریکائیا و ناامن بودن منطقه خون بهای پدرانشان را هم از زائرین می گرفتند.



تازه هیچ بعید نبود که این شایعات را همان بلدچیها به راه انداخته باشند، تا مشتریها را جذب کرده و پس از نهادن منتها و انداختن بادی به غبغبشان به تاراج اموالشان پردازند.

سرتان رابه درد نیاورم، تا ما از آشفته بازار مهران خبری بدست بیاوریم. ناهار را خورده و بدون هیچ درد سری از مرز گذشته و در گوشه‌ای اسکان یافته بودیم، تا دانیال و فرهاد اتوبوسی را برای کربلا کرایه کنند.

اولین چیزی که آن طرف مرز تو جهمان را به طرف خود سوق می‌داد، مأمورهای خالخالی پوش غربی با شمایل سفید و زرد گربه وار، دماغ شانپانزه‌ای و کلاه خود عنکبوتی بود.

با آن ازنگالائی که در دست محکم گرفته بودند، وقتی سوار اسبهای هشت پای آهنی خاکستری و گاه لکه لکه‌اشان می‌شدند، بیشتر مضحکه زائرین قرار می‌گرفتند و یا وقتی که با اتفال و لوده‌گری و تمسخر زائرین رو برو می‌شدند، احساس غرور و رضایت می‌کردند که شاید زائرین ولایت پارس خود فروخته و به عقایدشان سست گشته‌اند، و در مخیله‌اشان می‌گنجید که در آینده نزدیک دست آنها را خواهند بوسید، و دست آنها را برای غارت ناموس و خاکشان باز خواهند گذاشت تا به قول غرب زدگان حق، حقوق بشر دانه‌ها ادا شود.

این کلاه خود عنکبوتیها گوئی خودشان را حیوانات وحشی فرض کرده و دورشان مهارهای فلزی خاردار کشیده بودند.

گاهی آنها برای جواب دادن به ابراز احساسات زائرین دستی تکان داده و نیشهایشان را تا بنا گوش باز می‌کردند. در جواب، چند خط لیچار شسته و

رفته فارسی و ترکی تحویل می گرفتند.

لابد فکر می کردند دیوث عوضی، فدایت شوم خودشان است و کوپه اقلو، دوستت دارم. ناگفته نماند این دورویی در بین آنها صد البته به مراتب بیشتر از ماها بود، چه بسا که ما خنده‌های زورکی آنها را به عوض نفهمی شان می گذاشتیم و آنها هم لیچار و پوزخنده‌های ما را به حساب خود فروخته و خستگان از حکومت می نوشتند. واق واق سگها و عشوه فروشی لکاته‌های خال خالی پوش هم، به راه بود. به غیر از این قوم غارتگر، گرمای عراق و وضع آشفته بازار حمل و نقل بحثی مفصل داشت.

در عدم حضور مرزبانان ارتش بعث که پس از حمله غاصبانه آمریکائیا به عراق، خاک و ناموس و وطن را به دستان دژخیمان سپرده و گریخته بودند، مرزبانان خود جوش مردمی عراق، مرز را در دست گرفته و رفتارشان به مراتب قابل تحمل تر از نیروهای بعث بود، و برخوردشان با زائرین شیفته و عاشق ابا عبدا... برادر گونه و زبانشان، زبان آدمی زاد می نمود.

آنچه که مسلم بود تا ما با وضع جدید سفر خارجه امان، گرما و بی ثباتی کنار بیائیم، وقت تنگ شده بود. ولی دانیال و فرهاد پس از ساعتی دوندگی و بالا و پائین شدن دست خالی بازگشته بودند. هر دو آشفته، خسته و کمی هراسان، از شکست. ضعف، ناتوانی، سر شکستگی. باید راهی یافت. راه گریز از این سرشکستگی، زبان بازی با واژه‌ها. تلخ یا شیرین، چرب یا تیز. آغاز بازی. مسافر، بیابان، گرما، عرق، عطش، همه با ما در ستیز بودند. سایش تن بر تن، دود و دم. ماشین پر است، آن یکی پر است. پول، واژه‌ای آشنا. ماشین خالی، پول. نمی شد...! جور در نمی آمد. قیمت‌ها گزاف بود.

ماشینها نه کوچک و نه بزرگ، میانه بود. همه را نمی توان در یکی جا داد. برای راه نیاز به همسفر داریم. همسفری اندک، که با ما هم کاسه، هم پیاله و هم خرج شوند، تا بارمان سبک شود. واگویه های فرهاد بود.

تا آن لحظه هیچ کس توجه اش به آن خانوار کوچک جلب نشده بود. خانواری که آرام و بی صدا کنارمان نشسته بودند. مرد آنها هم چون ما مستعصل مانده بود. به یکباره همه نگاهها به سمت آنها تیز شد. آنها قاب گمشده این دوز بودند. قبل از اینکه دیگران به این فکر باشند، من با آنها به کربلا رفته بودم. یعنی ذهنم رفته بود، با نازنین، با آن چشمهای گیرا. هنوز هم تب داشتند، همان تب نگاه اول را، آکنده به شرم. هرگاه نگاه معصومانه اش در نگاهم می ماند، گونه هایش رنگ می باخت. صدای طپش قلبش به گوش می رسید. مسخ می شد. برای آنی خودش را گم می کرد و باز می یافت. گونه اش را به لبخندی آذین می داد. از همان لبخندهای زیرکانه زنانه که عشق را رسوا می کرد.

تا نگاه از نگاه او برگیرم، بادیه را باخته و جدا افتاده بودیم. لحظه های خوش هر چند با نگاه به اتمام رسیده بود، و دلمان وصله دل دیگری بود. او در ماشین دیگر من در ماشین دیگر. زنها و مردها در دو ماشین تقسیم شده بودند، ولی ناعادلانه. آنها فکر من و نازنین را نکرده بودند. شاید کرده بودند و ما را به عمد جدا کرده بودند. چرا که این خواست پدر نازنین بود. به راه افتادیم.

با این که زمان به سرعت سپری می شد، مناظر آرام آرام از مقابل دیدگانم عبور می کردند. به همان آرامی از شهر کوچکی گذشتیم، که بدره نام داشت.

بعد جاده‌ای دراز مقابلمان بود، که دو طرفش را آب فرا گرفته بود، به گونه‌ای که برای لحظه‌ای تصور کردم، روی دریا سوار قایق درازی هستم، قایقی به درازی جاده. نمی‌دانم آن همه آب از کجا آمده بود. شاید در آن نزدیکی سد عظیمی منفجر شده و آبش به دشت و بیابان جاری شده بود، یا روز قبلش به علت بارش فراوان باران، رودخانه دجله طغیان کرده و بیابان را آب فرا گرفته بود، که در تابستان غیر ممکن می‌نمود.

به خاطر بیداری شب و خستگی مفرط چیز زیادی در ذهنم نمانده بود، فقط آن شهر کوچک، بیابان آب گرفته، برخی جاها نخل‌های بلند و در نهایت داغ خوروی جلوئی، دیگر هیچ چیز در ذهنم نبود. نفیر خواب باعث شده بود، متوجه نباشم کی آفتاب غروب کرد که در تاریکی به کربلا رسیدیم

ترافیک سنگینی در ورودی شهر بود. عبور و مرور به سختی کنترل می‌شد. اینگونه که در بازرسی‌ها دستگیرمان شد، سعی بر آن بود. از ورود وهابیه‌ها و گروهک القائده به شهر ممانعت شود. غافل از اینکه کنترل نیروهای خود جوش مردمی و ناوارد کافی نبود. هر آن انتظار می‌رفت گروههای مختلف وارد شهر شوند. ولی ظاهر امر نشان می‌داد که اینگونه نباشد.

پایم که به زمین رسید، آنها نبودند. رفته بودند. گریخته بودند. نازنین نه! پدرش، گریخته بود. از چه...؟ از دست چه کسی...؟ برای چه...؟ مگر خطائی از کسی سر زده بود، که اینگونه گریخته بودند. شاید هم نگریخته بودند، رفته بودند. آنها چه وابستگی‌ای به ما داشتند تا منتظرمان باشند. بلکه دنبال سرنوشت خودشان بودند. شاید دنبال خانه‌ای دنج. استراحت بعد از مسیر

طولانی، خستگی، کوفتگی، گرما، عرق و غبار غلیظ خاک. اگر گریخته بودند، از دست همین ها گریخته بودند. ما نیز باید می گریختیم، گریختیم. از تمام خستگی ها، از میان کوچه و پس کوچه.

مجاب شدیم ببینیم، دیدیم. شنیدیم، لمس کردیم. آثار خفقان رژیم بعث را، لمس کردیم.

آثار خفقان شدید رژیم بعث بر سر مردم بی گناه به طرز فلاکت باری هویدا بود. شهر در عقب ماندگی وحشتناکی به سر می برد، به کوره دهها بیشتر می ماند!!!

خانه های تو سری خورده خشتی و آجری، سیم کشی های هزار رشته کوچه و خیابان، وضعیت نابسامان بهداشتی، مردمان سوخته؛ لاغر و زجر کشیده، مسافرخانه های محقر، کوچه های پیچ در پیچ و زباله های بوگندوی کنار معابر، همه و همه نشانه عقب افتادگی و خفقان شدید رژیم بعث در این شهر بود.

همه این ها برای لحظه ای در ذهنمان یارای تجسم یافت، زیرا حرم عباس، بین الحرمین و ضریح شش گوشه را نیز دیدیم. مستمان کرد. از خود خود، بی خودمان کرد و خودمان خدا شد. لحظه خود بودن خدا شد، در خدا تجلی یافت.

اوستا اکبر اصرار داشت آن شب در کنار حرم حضرت عباس باشیم و اگر با او باشد تمام شبهای اقامت در کربلا را در آنجا باشیم، کنار چادری عظیم. چادری که گویی برای پذیرایی از سوگواران اعزای حسینی تدارک دیده شده بود. همانجا سکنا گزیدیم.

اوستا اکبر که سال خورده و رنج سفر دیده بود زود به خواب رفت. شاید به خاطر خستگی اصرار داشت آنجا بمانیم. ننه صبری به همراه خاله هایمان و سایر زنان، پنج نفر می شدند، که کمی جوانتر از پدرم بودند و سرکیف تر و قبراق تر می نمودند و زیارت را به خواب ترجیه دادند. اخوی های دانیال و فرهاد که آرمین و فرزاد بودند، هر دو مثل هم با گذشت، کم حرف و کم تحرک بودند، که خفتند. من نیز خفتم. خفتم تا آسوده باشم، آرام. بیابم، آنچه را که گم کرده بودم. ولی چه خفتنی...؟ بی پیرایه ذهنم به دنبال او بود. نا آرام، مشوش و عصبی. نازنین، اسمی که بارها در ذهنم تداعی یافت. در سیاه و روشن ذهنم. تضادها بالا گرفته بود. جنگ دو تضاد خونین می نمود. یکی خواهش و دیگری رانش، رانش از خواهش. گم کرده را که نیافتم، دور شدم. دورتر. او در سایه روشن ذهنم گام می زد. نازنین، فقط او. بی پیرهایم کن. خدایا این چه امتحانی است. فردا اگر پایم به کنار آن ضریح می رسید و دلم نا آرام بود. نمی توانستم بی پیرایه و خالصانه با او واگویم. نمی توانستم بدون گم کرده ام آرام باشم. بدون معرفت، همان گم کرده ام.

نمی دانستم کی و چه زمانی به خواب رفته بودم. به خاطر نداشتم ساعت چند بود که ننه صبری ما را بیدار کرد ولی هنوز تیغ آفتاب نزده بود، پس صبح صادق نشده بود. ولی چرا ننه صبری ما را زود بیدار کرده بود.

شاید برای نماز بود. ولی نه...! یکی از افراد کاروانمان گم شده بود، و باید برای یافتنش راههای نرفته را می رفتیم. هر چند میل چندانی برای گشتن نداشتم ولی باید تظاهر به گشتن می کردم تا متهم به بی غیرتی نمی شدم.

ساعتها سر پا حرم و کوچه‌های اطراف آن را با دانیال و فرهاد گز کردیم. قدم به قدم، نقطه به نقطه، گوشه به گوشه گشتیم. حرم را، کوچه‌ها را و مغازه‌ها را گشتیم. او نبود.

احساس بدی داشتم ولی این احساس، احساس ناراحتی نبود، بلکه به خاطر زحمتی بود که به دیگران تحمیل می‌کردم. پس از ساعتها گشتن و دلمان به هر جا رفتن و هزار خون و دل خوردن، دست از پا درازتر برگشتیم. هیچ خبری کنار چادر بزرگ نبود.

به ذهنم خطور کرد تنهائی بگردم، منت کسی بالای سرم نخواهد بود. پس دوری زدم. گمشده‌ام را نیافتم. در رجعتی دوباره به چادر بزرگ نزدیک شده بودم، جمع زیادی نزدیک چادر بود. با انگشت شمردم، ده نفر بودند. باری دیگر شمردم، ده نفر بودند. اوستا کبر را که بین بقیه دیدم، خوشحال شدم. او را خاله زری و خاله زیور میان بین الحرمین یافته بودند. خواستم از پدر، دلیل نبودنش را بپرسم که او پیش دستی کرد، و گفت:

- در خواب بودم که شمایلی به خوابم آمد و با طعنه گفت: ((اوستا کبر هشتاد سال از خدا، درخواست داشتی به زیارت کربلا بیائی، حالا که آمده‌ای همه چیز را از یاد برده و در خوابی...؟! از چه مطمئنی که این گونه آرام خوابیده‌ای؟ از چه مطمئنی فردا، بتوانی به زیارت بروی؟ برخیز...! برخیز...! و این فرصت را از دست مده.))

چشمانم را که گشودم، با خود گفتم: این مسیر طولانی را با این سن و سال آمده‌ای کنار حرم عباس بگیری بخوابی...؟ پس همان بهتر که نمی‌آمدی...! این شد که دیوانه وار به حرم حضرت عباس شتافتم. او دیوانه وار به حرم

حضرت عباس شتافته بود، ما نیز هراسان. خواد نا خواه رفته بودیم. از کنار ضریح بی التفات گذشته بودیم. بی التفات!!! خدایا این دیگر چه امتحانی بود که بر ما رواداشتی؟!!

هوا روشن شده بود ولی خنکای دم صبح رخت بر نبسته بود. با این حال نمی دانم به چه دلیلی اوستا اکبر نمی پذیرفت که در خانه‌ای به کرایه بنشینیم. با هر زحمتی که بود راضی اش کردیم و در جایی اسکان یافتیم تا شاید رنج سفر، اوقات خاطرمان را ترک گوید و پس از استحمامی، پاک به آستان شاه عشق شرفیاب شویم.

محل اسکانمان خانه نونواری می نمود. ولی تمام دیوارهایش رنگ پریده و نم پس داده بود. صاحب خانه در سردابی می زیست، تا اتاقهایش را به کرایه نشین‌ها بسپارد، تا از نوای این برو و بیای بی نصیب نمانده باشد.

در اندرونی، هشتیبه کوچکی گیرمان آمد. هر چند کوچک بود ولی برای خواب یازده نفر کفاف می نمود. صاحب خانه عربی، اهوازی تبار بود. عشق ابا عبدا... او را به آنجا کشانده و یارای فراق نداشت. ابتدای کوچه‌ای که ما در آن اقامت گزیده بودیم، هیئتی نذری داشت. دیگ‌ها چیده بودند. گویی نهار عاشورا و تاسوعای اهل محل به گردن آنها بود. حالا دیگر ما هم اهل آن محل بودیم و لابد در آمارشان سنگ ما را هم ته کوزه انداخته بودند.

از سوک کوچه امان گنبد طلائی شاه عشق هویدا بود. به جای پرچم سرخ همیشگی اش پرچم سیاه عزا بالای گنبد به دار بود. حرم یکپارچه خلعت عزا به تن کرده بود.

مسیر حرم را گزیده‌های خود جوش مردمی قرق کرده بودند. آنها ورود و



خروج را کنترل و زائرین را تفتیش می نمودند. تنها جایی که هنوز پای چکمه پوشان غاصب از خدا بی خبر نرسیده بود، شهر کربلا و نجف بود. شاید از شیعه‌ها هراس به دل داشتند و یا می خواستند مسئولیتی در هرج و مرج فراگیر نداشته باشند.

آنها میل داشتند، برادر کشی رسم و آئین شیعه و سنی گردد، تا مثل همیشه تفرقه انداخته و حکومت نمایند. گویی می خواستند مسیح را دوباره به صلابه کشند و عاشورایی دیگر اقامه کنند.

از هر کوی و برزن دسته‌ای خارج می شد و راه حرم پیش روی خود می گرفت. کوچه و بازار پر از جمعیت شده بود و جایی برای سوزن انداختن نمانده بود. کاسبان و دست فروشان در تکاپو بودند. مغازه‌ها و تلفن خانه‌ها در ازدهام جمعیت غرق شده بودند و هنوز قلب مردم کربلا می تپید.

اطراف چادر بزرگ را خلوت کرده بودند تا دسته جات از روبه روی چادر گذشته و لبی به آب زنند و وارد حرم شوند. پشت چادر هم محل عبور عابرین رهگذر بود. پس نمی توانست کسی یا کسانی در آنجا حتی برای لحظه‌ای اسکان بیابند.

با ابوی عزیزمان دور کعبه دل طواف کرده بودیم. ولی او همچنان به ضریح شش گوشه خیره مانده بود. زیر طاق گنبد، حال و هوای عجیبی داشت. نفس‌های زیادی در سینه حبس شده بود. چرا که نفس کشیدن در خاطر هیچ کس نبود. در خاطر من نیز نبود ولی فکر و خیالم هم آسوده نبود. هنوز آن تضاد رهایم نکرده بود. هر جا که نظر می‌کردم چهره او بود. گاهی میان دو لنگه در، گاهی میان جمعیت و گاهی میان شبکه‌ها، او بود. چشمان سیاه و پر خواهش او بود که در کمین چشمان من نشسته بود. تا به تلافی اتوبوس مرا بر زند و چشمانم را به اسیری گیرد. از کجا معلوم که نگرفته بود. از کجا معلوم که در اتوبوس هم او مرا بر نزد و چشمانم را به اسیری گرفته بود. چشمانم اسیر او بودند. خدایا چرا رهایم نمی‌کنند؟ آن چشمها...! بی پیر رهایم کن...! سگ پدر رهایم کن.

در کش و قوس افکارم بودم که دستان پدرم از دستم جدا افتاد. او به حال خود نبود، سر مست می‌نمود. گویی بطری عرق را سر کشیده و پاتیل پاتیل شده بود. فرزند دلبندهش را بین سیل خروشان جمعیت رها کرده و دستانش را به حالت دعا و تضرع گرفته و چشمانش بسته بود. دیگر مرا، جمعیت را و هیچ چیز دیگر رانمی‌دید. شاید به خود می‌اندیشید. ولی نه...! خودپسند و خودبین نبود. بدن ضعیفش یارای فشار آن جمعیت انبوه را نداشت. بین جمعیت تلو تلو می‌خورد و ضجه می‌کرد. فریادهایش خفه شده بود. مثل این که ضریح جاذبه داشته باشد. افراد اطراف را به خود جذب می‌کرد. ما را هم با نیروی آهنربائی قوی جذب می‌کرد. ولی نه! فشارهایی که از پشت سر وارد می‌شد ما را به جلو می‌راند. مخلوطی از بوی عرق و گلاب هوای آنجا

را سنگین کرده بود. پدرم نزدیک ضریح رسیده بود. ولی دستان کوچکش به ضریح نمی‌رسید. انگار آقا او را بیش از این نطلبیده بود.

آدم تشنه‌ای که در بیابان برهوت اسیر است؛ در یک قدمی‌اش ابری باران زاست ولی قفل به پا دارد و به آن نمی‌رسد. شاید این اولین و آخرین باری بود که تا یک قدمی ضریح آمده بود. نزدیکش نبودم تا یاری‌اش کنم و قفل از پایش بردارم. دستان من به فاصله بسته بود. تقلائی بیشتری کرد، ولی بدن ضعیفش یاری نکرد. مردان قوی هیکل عرب، به ضریح می‌رسیدند و شبکه‌های آن را از جامی‌کنند. اوستا کبر همچنان پشت سر آنها مانده بود. به آن تیزی و چالاکی که در او سراغ

داشتم اندیشیدم، ولی تقلایش جواب نداد. گویی به یکباره قفل از گلویش بر داشتند. نفسش آزاد شد، فریادی که ساعتها بیخ گلویش گیر کرده، زخمی که در آن لانه دوانده بود، سرباز کرد. فریاد بر آورد. یا... حسین... شهید!!!

گوئی عباس باری دیگر ندای هل من ناصر ی نصرنی حسین را شنید. دستان او طعنه‌ای بر بغلهای این پیر غلام زده و او را بر فراز دستان مردان قوی پیکر نموده، برده بود. او به آرزویش دست یافته بود. و دیگر نیازی به تنفس نداشت و گویی مرده بود. نمی‌دانستم چه حالی داشتم، ولی گویا من نیز مرده بودم و یا همه به حال من بودند و همه مرده بودند. دل‌کندن از این ضریح دشوار بود، ولی یک چنین حال و هوایی را ضریح عباس نیز داشت. پدرم نمی‌خواست چشم از گنبد باز ستاند. عقب عقب از حیاط بیرون آمد. خاکهای زیر پایش به جلو سر خورد. قدم به قدم از ضریح دور شد.

خود را کنده بود، ولی دلش را نه...! هراسان می نمود. چهره اش برافروخته گشته، حالت زاری داشت. از درون ریشه درد، چون شعله آتش گر می گرفت. درد فراق، درد دوری و جدائی.

چیزی زیر زبانش زمزمه می کرد. شاید غزل خدا حافظی بود، ولی نه...! موزون بود. وقتی رو برگرداند، داشت دیوانه می شد. نمی دانست بگرید یا بخندد. گویی زیر ابر باران زامانده و باران رحمت بر سرش می بارید. آتش شعله ور خاموش گشته و دیگر درد فراق نداشت، بلکه تعجیل وصال داشت. چشمانش به گنبد عباس دوخته شده بود. او در آنجا به سرحد عشق و جنون رسیده بود. به هر طرف می نگریست یار بود. صدای زمزمه اش گوش را نوازش داد، ((عشق عالمین، بین الحرمین)).



صبح روز بعد، صبح غم انگیزی بود. آسمان به طرز دیگری زمین را می نگریست. پرتوهای سوزان خورشید جو را شکافته و ضربه های تازیانه خود را بر پیکر زائرین وارد می کرد. گویی می خواستند، مسیح را به صلابه کشند و عاشورائی دیگر اقامه کنند.

همه جا سیاه پوش بود. مغازه ها و تلفن خانه ها بسته و شهر از تکاپو و

فعالیت روزانه افتاده بود. دسته جات سینه زنی کفن پوش، به سوی حرم در حرکت بودند. پیر و جوان فرقتشان شکافته، سر و صورتشان گلگون به خون گشته بود.

حزن سنگینی به شهر حاکم بود. دیگر آن حال و هوای عجیب فقط زیر گنبد نبود. هوای همه جای شهر را، مخلوطی از بوی عرق و گلاب سنگین، کرده بود.

اوستا کبر را در آن شلوغی به زیارت برده و در خانه گذاردیم تا خود نیز به زیارت رویم. دیگر اطلاعی از زنان نداشتیم. شور شیدای زیارت، هر یک را به گوشه‌ای از شهر کشانده بود.

به همراه دانیال و فرهاد میان بین الحرمین هر یک به حالی بودیم و چونان مرغ سرکنده بال بال می‌زدیم. گاه با این دسته و گاه با آن دسته مخلوط می‌شدیم. چیزی از عربی سر رشته نداشتیم. فقط جبیل وای ابوالفضل در خاطرمان نقش بسته بود.

در آن بلبشو هیچکس حال خود را نمی‌دانست. همه به سر زنان دور حرم چونان پروانه می‌گشتند و چون شمع می‌سوختند. اطراف چادر بزرگ پر از جمعیت بود. شاید تنها چیزی که در ذهن این جمعیت نقش بسته بود، مظلومیت این آقا بود که شاید امروز به مظلومیتش افزوده می‌شد.

به گمانی که پدرم در منزل است، به گوشه‌های زیادی سرک کشیدیم، طل زینبیه، گودال قتلگاه و... عاشورایی در ذهنمان به پا بود. به همان سان که راویان روایت کرده بودند.

تاب پاهایمان تمام شده بود. در میعادگاهمان، بین الحرمین مشغول دعا و

نیایش بودیم. ناگهان صدای مخوفی از میان جمعیت برخاست. آنهایی که نزدیک صدا نبودند، هراسان مانده و هر یک با ریشه ترس به سوئی پا تند می‌کردند. زنها و بچه‌ها هراسان به عقب پا تند کرده بودند، پشت سرشان هم قمه زنها، با شمشیرهای برهنه و خون آلود. این صحنه و قیل‌قال زنان و بچه‌ها ما را به یاد عصر عاشورا انداخته بود.

به فاصله یک چشم بر هم زدن شهر را آشوب گرفت. صدای آژیر آمبولانسها و سرعت حرکتشان بر این آشفته بازاری دامن می‌زد و گوش هر تنابنده‌ای را کر می‌کرد.

گزمه‌های مردمی در تکاپو بودند، تا مسیر عبور آمبولانسها را باز کنند، تا مجروحین سریعتر به بیمارستان انتقال یابند. آنها متوجه شده بودند، که تلاشهایشان مثمر ثمر واقع نشده است و تروریستها عمل قبیح شان را به سرانجام رسانیده و بمب گذاری نموده و در پس هر بمب گذاری، انفجاری خونین.

انفجار خونینی که در کنار چادر بزرگ رخ داده بود. همان جا که محل عبور دسته جات بود. همان جا که محل تجمع مردم و همان جا که آب بود، آب. برای تازه کردن گلویشان. ولی به جای کاسه‌ای آب، انفجاری مهیب دستشان را گرفته بود.

حالا دیگر هیچ کس به هوای آب به آنجا نمی‌آمد. آنجا، خونها ریخته شده بود. بدنها پاره شده، سرها شکسته، دستها قطع شده، گوشتها سوخته، چادرها گر گرفته و انسانها مرده بود. چادرهای پاره و روسری‌های خونین، تنها جواب بچه‌های گریان بود.

شیون باز ماندگان ، قیل قال زنان ، تکاپوی مردان و صدای آژیر  
آمبرولانسها حکایت از ظلمی دگر داشت. گوئی مسیح را به صلابه کشیده و  
عاشورائی دگر اقامه شده بود.

اولین چیزی که به خاطر آمد. اصرارهای پدرم، اوستاکبر، بود که میل  
داشت آنجا بمانیم. گوئی همه چیز را در خواب به او گفته و قلبش از آنها  
اطلاع داشت .

بعد از رهائی از افسوس شهادت، دلشوره به جانمان افتاد. از بستگانمان  
خبری نداشتیم. نکند بلائی بر سر آنها آمده باشد. نکند آنها بین مجروحین یا  
شهدا باشند. به غیر از اوستاکبر که در اندرونی به سر می برد، بقیه معلوم  
نبود کجا بودند.

این افکار ما را سراسیمه به خانه کشاند. آنجا همه بودند، بجز پدرم که  
معلوم نبود کجا رفته بود. مادرم بیش از همه شور نامزد قدیمش را می زد. او  
اصرار داشت هر چه سریعتر او را پیدا کنیم. ولی یافتن او در این شهر حادثه  
دیده، کاری بس دشوار بود.

برای یافتنش دو به دو تیم شدیم تا زودتر او را بیابیم. من، دانیال و فرهاد  
یک تیم بودیم. زمین و زمان را به هم دوختیم. به تمام گوشه ها سرک  
کشیدیم. به شانه هر پیر قد خمیده تپوکی زدیم. بلکه در پس آن قد خمیده،  
چهره اوستاکبر را بیابیم. از دور هر کلاه نمدی را که یافتیم، از بین انبوهی از  
جمعیت که دوباره به خیابان ریخته بودند. چونان دانه های شن، سر خورده و  
دوان دوان به او رسیدیم، ولی افاقه ای نکرد. گزمه ها دیگر به شمایل ما  
عادت کرده، کوچه ها ما را شناخته و حرم از دستمان عاصی شده بود .

سنجیده تر دیدیم به خانه برگردیم، تا شاید دیگران او را یافته باشند. ولی آنجا هیچ یک نیافته، خسته و کوفته دور هم گرد آمده بودند. هر یک از جایی و راهی که رفته بود، می گفت. از کوچه و پس کوچه ها تا حرم و بین الحرمین را گشته بودند، ولی او هیچ کجا نبود. بعضی از همراهان لب به گلایه گشودند، که گوئی این پیر غلام ابا عبد... قصد آزارمان را دارد، که هر از چند گاهی بی خبر به جایی می رود و ما را به دلشوره و ا می دارد.

حال غریبی داشتم. نه دلتنگ پدر بودم و نه دلواپس مادر. ولی از ترس اتهام بی غیرتی پاشنه کفشهایم را برگرداندم. اینکه در پس کسی باشم، در ذهنم راه نداشت. با خود اندیشدم کسی گم نشده که دنبالش باشم! پس به دنبال کار خود رفته و برای اولین بار با خیال آسوده دل در گرو یار سپردم. دسته جات به خیابانها بازگشته بودند. فریاد جیبیل وای ابولفضل طنین انداز شده بود. آنها در بین الحرمین مکثی می کردند و سینه های فراخشان را به ضرب دستشان نقره داغ می کردند.

سایه ای را پشت سرم حس می کردم که سایه به سایه ام می آمد. به همراه دسته جات وارد حیاط حرم امام حسین شدم. درب ورود به صحن بسته بود. به ناچار دور آن طوافی کردم و عقب عقب برای آخرین بار از حیاط حرم بیرون آمدم. میل و خواهشی مرا، از حرم بیرون رانده بود. نمی دانستم کجا می روم، یا نه! کجا می برند.

در میان درب خروج صاحب سایه را به یک نظر شناختم، صاحب یک جفت چشم سیاه را. همان چشمهایی که خواب شبهایم را گرفته بود. باری دیگر چشم در آن چشمها دوخته بودم. با همان چشمهایش افسارم را به دست



گرفته بود. مرا به دنجی کشاند. اولین حرفی که به او زدم، به کنایه بود.

- فرار کردید؟

- من نه...! پدرم. پدرم، فراریمان داد.

- چرا؟

- پدرم آن شب توی اتوبوس، خواب بود. ولی چه خوابی! او بیدار شده

بود. شنیده بود، همه حرفهایمان را. دیده بود، همه کارهایمان را. نگاههایمان

را دیده بود. نگاههای شرمگین هر دو را، بر خاستنم را، کنارت نشستنم را

دیده بود. دست در دستانم را دیده بود. او دیده بود. من نیز دیدم. نگاه بر

افروخته او را، دیدم. زمانی که دستم تو دستت بود، دیدم. خشم او را دیدم.

ساکت، برافروخته و خودخور. نگاهش چون مار زهرگین مرا گزید. ولی

چشم بر گناهم بست. یعنی چشم بر گناهمان بست. او عادت نداشت، با عجله

و پر خاشگر کارهایش را پیش ببرد. صبر می کرد. صبر می کرد به قدری که

کار از ریشه ساخته شود. به قدری که کارش سرسری و لحظه ای نباشد. او

فکر می کرد. روی کارهایش فکر می کرد. این بار هم فکر کرد.

او به من هیچ نگفت، فقط نظاره کرد. به قدری که از سوزش آن شرمم شد.

شیوه اش بود. باختم، با تمام وجود باختم. تسلیم شدم، با تمام وجود. توبه

کردم، با تمام وجود. دلم شکست. آرام گرفتم. ولی فراموشی تو برایم دشوار

بود. در جنگ تضادهایم، یکی باید می باخت. هیچ یک نباخت، تا اینکه من

باختم. همه حالات زیارتم را، معرفتم را، تو را و پدرم را.

در این قمار همه چیزم را باختم، حتی اعتبارم را. اعتبار چندین ساله ام را،

باختم. باری دیگر باختم. این بار هم به پدرم. او قوی بود. قوی تر از آن که

فكرش را بكنى .

- او چگونه قوى بود، كه از من گريخت؟

- او نگريخت. من گريختم. هر چند فكر او بود، ولى پيشنهاد من بود. پيشنهاد فرار را من دادم و پدرم مهر تأييد بر پاى آن كوفت. نگاهش ترغييم كرد. شيوه‌اش اين بود. بايد خودم را پيدا مى كردم. گمشده‌ام را مى يافتم و آن، جز با رفتنم، ميسر نبود.

- حالا ميسر شد؟

- نه! ميسر نشد. در نبود تو بيشتر باختم. اشكهايم را، درونم را، وقت و حوصله‌ام را. همه را يكجا باختم. ولى آمدنم از بهر رفتن بود، نه از بهر ماندن. رفتنى كه در پس آن آمدنى نباشد. آمدن از بهر عذر خواهى از عشق. رفتن هم از بهر رسيدن به عشق. از بهر رسيدن به يكى از تضادهايمن و آن تضاد، تضاد مخالف تو است. اين را پدرم آموزه‌ام ساخت. همچنين آمدنم را. پس بايد بروم و رفت.

حتى گوش به حرفهايمن نداد. شايد مى ترسيد، از حرفهايمن گريه‌اش گيرد و گريه مانع رفتنش شود و بارى ديگر تضادهايمن بالا گيرد. پس بايد مى رفت، مى گريخت. او گريخت، ولى نه از تضادهايمن، بلكه از فكر پدرش. او رفت، گريخت. بدون هيچ عكس العملى از سوى من. پايم سست، دستم چنگ و زبانم قفل شده بود. شايد اين ماجرا امتحانى بيش نبود كه بازنده اين امتحان هر دوى ما بوديم. حالا ديگر او رفته بود. من نيز بايد مى رفتم و رفتم.

سر به زير از ميان بلبشوى سر درآوردم، محلى كه گم شدگان را به اسم

می خواندند و چون کارنامه‌ای آنها را به دست جویندگانشان می سپردند. بین مردم و دفتری که نام گمشدگان را می خواندند، نرده‌هایی حائل بود. که هیچ کس را به آن طرف نرده‌ها راه نمی دادند.

خواستم کاغذی را که نام پدرم روی آن نوشته شده بود، به مسئول آنجا بدهم. که آن طرف نرده‌ها، کنار باجه‌ها، پیری قد خمیده نگاهم را متوجه خود کرد. گویی بارها زمین خورده و زیر دست و پای مردان گریزان، مانده بود. دلم برایش سوخت. زبانم را بین دندانهایم فشردم و با صدای خفه نامش را بانگ زدم. ولی صدایم را به جز خودم کسی نشنیده بود. او پدرم بود.

وقتی برگشت، مثل اینکه کسی گفته باشد من آنجا ام، بدون مقدمه چشمان ریز و نافذش را در چشمانم دوخت. اشک در چشمانش حلقه زد. آب گلویش را قورت داد و با نشاط وصف ناپذیری خودش را به من رساند. مرا در آغوش کشید. حقه‌ای زد، بوسه‌ای از پیشانیم دزدید و قبل از اینکه لب به سخن گشایم، گفت:

- پسرم کجا بودی؟ اگر پدرت در این شهر غریب می‌مرد؟ کسی به فریادش نمی‌رسید. او را مثل هزاران تن دیگر در گورهای دسته جمعی می‌چپاندند. اسمش را در لیست تروریست‌ها می‌نوشتند و باعث آبروی چندین ساله او می‌شدند.

گریه بریده بریده‌ای کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- آن دیگهان‌شان‌ام بود. ولی نذری پخش شده، دیگها و اجاقها را برداشته بودند.

صبحی که به آن غم انگیزی بود، غروبش نیز دلگیر می نمود. آسمان رنگ باخته و حزن سنگینی بر شهر سایه گسترانیده بود. هنوز صدای واعظین عرب زبان، مردم مهربان و آن انفجار وحشتناک در گوشمان سنگینی می کرد.

همه چیز به اتمام رسیده و قائله ختم شده بود و هر کس در پی کار خویش بود. آنکس که می بایست می مرد، مرده بود و آنکس که می بایست از آن بهره برداری می کرد، کرده بود و جشن شکار را به اتمام رسانده بود.

میان مردم چو افتاده بود که کار یا کار و هابیها و طالبانیهاست و یا کار منافقین و دست نشانده آمریکائی که از واشنگتن دستور می گیرند.

حتماً اکثر سایتهای خبرگزاری، تیر اولشان انفجار کربلا بود و شاید خیلی هاشان سعی در سانسور آن داشتند. سانسور در جزء جزء آن، برای سود جویی به نفع خویش و زیان دشمنانشان، برای معرفی عوامل احتمالی آن که عمدتاً از دشمنانشان بود. چه بسا می توانست انفجار کار عوامل خودشان بوده باشد. کار آنهایی که سعی داشتند، عامل بمب گذاری را مسلمانان معرفی کرده و باری دیگر بین شیعه و سنی تفرقه انداخته و از آب گل آلود ماهی بگیرند. این امکان را جو متشنج عراق به آنها داد.

جو متشنج عراق، بوی خون رابه دنبال خود به همه جا کشانده بود. به تمامی درمانگاهها، مطبها، خانهها، کوچهها و خیابانها، به هر جایی که فکرش در ذهن می گنجید. بوی خون رفته بود.

بوی خون با کربلا سالها زیسته و به آن معنا داده بود. بوی خون، نام شهر عشق را به کربلا نهاده بود و کربلا را کربلا کرده بود.

کربلایی که آرزویش خواب را از چشمان می گرفت و جان را به لب می رساند. آرزویی که نصیب مان شده بود، نباید از دست می رفت. زیرا از دست رفتن آن مرگ را بر ایمان به ارمغان می آورد. مرگی زودرس، مرگی تدریجی و فرساینده. ولی چاره‌ای نبود. باید این مرگ تدریجی را با ایثار به جان می خریدیم. باید در مقابل خواسته فرهاد سر تعظیم فرود می آوردیم.

مرخصیه او در حال اتمام بود و بعد از چهل و هشت ساعت می بایست خودش را به یگان‌ش معرفی می کرد و اگر چنین نمی شد. منافع شخصی‌اش به خطر می افتاد. کسی نباید از این سفر خبردار می شد. می بایست باز می گشتیم. ولی دو روز زمان بسیار کوتاهی بود؛ تا ماهم، به زیارت شهرهای دیگر برویم و هم، به ایران بازگردیم. فقط بیست و چهار ساعت طول کشیده بود، تا به عراق رسیده بودیم.

طبق روال دانیال و فرهاد مأمور تهیه خودرو شدند و ما را در انتظاری کشنده غوطه‌ور ساختند. زمان جدایی از این شهر بود. زمان جدایی از تمام ساعات خوش و ناخوش، زمان جدایی از ضریح و گنبد، زمان جدایی از سایه، و هم نازنین. شاید او هنوز در این شهر بود.

زمان جدایی، همه چشم به گنبد دوخته و به فکر فرورفته بودند. هیچ کس، هیچ سخنی پیش نمی کشید. هیچ کس سر صحبتی را باز نمی کرد. سکوت کشنده، آزارمان می داد.

برادر فرهاد، فرزاد، با صبر و حوصله فراوانش، سکوت را شکست. از حال و هوای نجف، از کرامات امیرالمؤمنین و عنایات او گفت، و چه سنجیده و به موقع سخن از نجف به میان راند.

وقتی او از نجف و حال زیارت آنجا گفت، دل کندن از کربلا سهل و ساده گشت، و همه را مجاب ساخت تا داخل ماشین، چشم به گنبد دوخته و آخرین نجوایشان را سر دهند، و به هوای مُردن پلک بر پلک نهند، تا خستگی و کوفتگی رهایشان سازد. بلکه بی آنکه متوجه شوند، در نجف چشم گشایند و ندانند که چگونه وارد این شهر شدند. خواهی نخواهی اینگونه شد و به دلیل خستگی مفرط داخل ماشین خوابمان گرفت و هیچ کس چگونگی ورودمان به نجف را

متوجه نشد.

نجف از داغ انفجار کربلا، افسرده بود، و در تب می سوخت. خیل عظیمی از زائرین، شبانه از کربلا به نجف آمده بودند. اکثراً صحنه آشفته کربلا را دیده و طعم تلخ استرس را چشیده بودند. قبل از زیارت، در اندیشه بودند که از سلامتیشان، خبری به خانواده هایشان بدهند، و آنها را از استرس برهانند. ما نیز جزء کوچکی از این خیل عظیم بودیم، و می بایست اطلاعی به خانواده هایمان می دادیم.

شاید تلفنخانه شلوغ تر از حرم امیرالمومنین بود. تلفنخانه ای کوچک و محقر، با یک گوشی تلفن، که برای آن صف طویلی چیده شده بود. صفی بالغ بر صد نفر، صفی که به نظر می رسید، زمان زیادی را صرف کند. زمانی گرانبها، زمانی که می شد، در آن هزار کار نکرده و هزار جای نرفته را رفت و به سر منزل رساند. می شد به عبادت، به زیارت، به دنبال تهیه سوغات و به دنبال تهیه غذای شب رفت.

فرصتمان کوتاه بود، بسیار کوتاه، که در آن می بایست همه کارها انجام

می‌شد. و برای انجام کارها چاره‌ای جز تقسیم کار نبود.

بنابراین فرزاد و آرمین به اختیار پذیرفتند، در صف تلفن بایستند. ما نیز جهت تدارک شام و خرید مواد آن به مغازه رفتیم. در حین خرید، دانیال از مغازه دار درباره، اوضاع و احوال نجف در روز گذشته پرسید. روز تلخ کربلا...!

مغازه دار گفت:

- اینجا هم مثل شهرهای دیگر بمب گذاری شده بود. ولی خوشبختانه بمب کشف و خنثی گردید و انفجاری صورت نگرفت.

- مگر در چند شهر بمب گذاری شده است؟

- در هر چهار شهر زیارتی.

با شنیدن این خبر، رمقی برایمان نماند. احساس بدی بهمان دست داد. به نحوی که سایه ظلم را بالای سرمان و کرکسهای شوم در انتظارمان را دیدیم. کاری از دستمان ساخته نبود، جز سکوت. سکوتی که همه چون پتو، آن را روی خود کشیده و لال شده بودند. دیگر کسی از ترور و تروریسم سخن به میان نمی‌راند، و داد سخن سر نمی‌داد، که مسلمانان تروریسم هستند، و موجبات ترور در جامعه جهانی را فراهم می‌آورند.

تروریستها جشن بزرگی بر پا کرده بودند، چرا که کارنامه زندگی بسیاری بسته شده و خانواده‌های زیادی داغ دار شده بود. ولی با این حال، این کشتار وحشیانه در چشم هیچ به ظاهر بشر دوستی نگنجیده و دل هیچ به ظاهر ضد تروریسمی به درد نیامده بود، که در بوق کرنا بدمند و به جهانیان بفهمانند، تروری صورت گرفته است. شاید این را حق مسلم مسلمانان می‌پنداشتند،

که در خونشان غلطان باشند. وقتی این خبر را شنیدیم، دیگر متوجه نشدیم، چگونه خرید کردیم، چگونه غذا پختیم، چگونه خوردیم و چگونه خوابیدیم.



صبح که جوانه زد، به خوبی می دانستیم، چه زمان کوتاهی در اختیار داریم. می دانستیم که هر چه سریعتر باید باز گردیم، می دانستیم فرصتمان به اتمام رسیده، یقین داشتیم که هیچ کدامان از زیارت سیر نشده ایم، ولی عراق امن نبود. هر آن ممکن بود، اتفاقی ناگوار برایمان بیافتد. درست بود، که به خاطر تراکم جمعیت در شهرهای مذهبی، آمریکائیکاری از دستشان بر نمی آمد. ولی نباید برای فرهاد اتفاقی می افتاد و نمی بایست کسی از سفر او اطلاعی به دست می آورد. ما باید بر می گشتیم.

این بود که بدون معطلی همه اموراتمان را رتق و فتق کردیم؛ زیارت رفتیم، سوغات خریدیم، و در نهایت خودرویی به قیمت بهای خون پدرمان کرایه کردیم و بنای عزیمت به سمت مرزهای ایران را گذاردیم، تا در مسیر کاظمین و سامراء را هم زیارت کنیم. خودروئی نیمه کوچک و نیمه بزرگ، استیشن مشکى. جادار و کم جا. برای ما که یازده نفر بودیم، کم جا. با کمی فشار کنار هم خپ کردیم. اگر همسفری یا حداقل ماشین دیگری پیدا می شد.



این همه فشار، تنگی جا، بوی عرق، فشار تن بر تن، گرفتگی عزله پا و هزار جوره چشم به چشم شدن را با فشار تحمل نمی کردیم. در هر صورت جا کم بود، ولی همه قانع و راضی بودند. همه بیش از همه اوستا اکبر، درد می کشید. ولی ساکت بود و راضی.

راننده امان هیکلی درشت، ابروانی پرپشت و چشمهای بزرگ سیاه داشت. با آن رخساره سبزینه سیر هر چند پول زیادی از ما گرفته بود. ولی همگی آن را با جون و دل داده و از شیر مادرش هم حلالتر بود. چرا که هیچ کس به غیر از او نپذیرفته بود، ما را حتی به صورت گذرا به شهر سامرا ببرد. همه راننده ها بهانه بسته بودن مسیر، توسط نیروهای آمریکائی و ناامنی جاده را داشتند. آنها می گفتند: ((آمریکائیها به اتباع خارجی، مخصوصاً ایرانیها اجازه ورود نمی دهند. تازه اگر شانس بیاوردید، دستگیرتان نکنند! آنگاه می توانید راه رفته را به دیده منت جلوی روی خویش بگیرید. وگرنه! سروکارتان با کرام الکاتبین است)).

در مسیر بغداد سه چهار بار خودروی ما را تفتیش کردند. شاید خاطر جان عزیزشان خیلی عزیزتر از مسلمانان بود، که این گونه خودروها را متوقف می کردند و آنها را می گشتند.

آنها شهر بغداد را در قبضه خود گرفته بودند. بغدادی که خرابی های ناشی از جنگ، کهنه و فرسوده اش کرده بود. با این همه خیلی تمیزتر از کربلا بود، به حدی که هزینه تمام ساخت و سازهای جدید کربلا به هزینه ساخت یک پل در بغداد نمی رسید. پلها و روگذرهای بسیار بزرگ، که اطراف آن را نخلها و باغها در احاطه خویش، جلا داده بودند.

به نظر می‌رسید، بغداد مکانهای دیدنی زیادی داشته باشد. ولی ما وقت چندانی نداشتیم، و نمی‌توانستیم این وقت گرانبها را با دیدن مناظر بغداد تلف کنیم. باید به کاظمین و سامراء می‌رفتیم. ما برای زیارت رفته بودیم، نه برای سیاحت، آن هم در یک کشور جنگ زده.

حرکتمان ادامه یافت، تا که در حومه بغداد به شهر کوچک با مردمانی مهربان رسیدیم. شهری که کاظمین نام داشت. ابتدای ورودمان به شهر، مردمانش می‌پنداشتند که ما وهابی هستیم، که محاسنمان بلند است. ولی وقتی که متوجه شدند اهل ایرانیم، بر ما تکریم کردند و احترام دوچندان قائل شدند.

به غیر از عجله خودمان برای بازگشت، شو فرمان نیز اصرار داشت، هر چه زودتر زیارت کرده و باز گردیم. او می‌گفت.

– در شب، جاده به هیچ وجه امنیت ندارد، در روز برسیم بهتر است. اگر به شب بکشد، من از ادامه راه معذورم. نمی‌توانم خودم را با چشم باز به دست گرگها بسپارم.

خواهی نخواهی این چنین شد. در انتهای کوچه‌ای بازار وار، درهای به خون نشسته حرم بسته بود. دو گنبد طلا در کنار هم، چون دو کبوتر عاشق می‌نمودند که سالها در کنار هم با آرامش، آرمیده بودند، تا بلکه زخم بدنهایشان التیام یابد و جگرهاشان از سوز زهر عاری گردد.

در کاظمین بمب گذاری داخل حرم صورت گرفته و تعداد زیادی از شیعیان به شهادت رسیده بودند و باید داخل حیاط حرم تمیز می‌شد. این بود که دربها بسته بود، پس ناچار از دربها بوسه ستانیدیم. تسنمان را به در و

دیوارش مالیده و حاجت خواسته و جدا شدیم.

زمان رجعت به پای اتومبیل، از دور به ما فهماندند که باز هم عاشق و دلداده‌ای دیر کرده است. بدون اینکه پرسیم چه کسی است، دیده از دیده آنها پس زدیم. چهره دزدیم.

در انتهای کوچه بازار وار به غیر از دربهای بسته و چند نظامی، چیز دیگری نبود. آنها مسئول حراست از صحنه جرم بودند، نه مأمور حراست از جان مردم.

هر چه چشم دواندیم، تا شاید پیر قد خمیده با کلاه‌نمدی بیاییم، افاقه‌ای نکرد. ناگزیر باری دیگر به نزد اتومبیلمان رجعت کردیم؛ که به حیرت یافتیم، آنکه دیر کرده، مادر فرهاد است.

جستجویمان شدت یافت. کوچه، پس کوچه، خیابان، خیابان بازار وار، حرم و اطراف آن، نیافتیمش. مسجدی که آنجا نماز گذاردیم، مغازه‌هایی که سوغات ستاندیم. دوغ فروشی‌ائی که دوغ خوردیم، نبود. هیچ جا نبود. انگار آب شده به زیر زمین رفته بود، یا بخار شده به آسمان پر کشیده بود. مستعصل شده بودیم. گرما، ریزش عرق، شلوغی، تلاقی چهره به چهره و پینه دست فروشها خسته‌امان کرد.

همه جا چشم دواندیم، او نبود. خسته و کوفته. ریشه‌ای در ذهنمان بیدار شد. زیر پوستمان، زیر شقیقه‌امان، می‌زد. به تندی می‌زد. قلبمان به تندی می‌زد. نکند برایش اتفاقی افتاده باشد. استرس، تشویش، بیم و ترس. تبادل ذهن و تن، مستقیم بود. رخنه کرد. ترس و استرس رخنه کرد، در جانمان، در اعصابمان و نوک انگشتانمان. او نبود، ولی زمان زیادی از دست رفته بود.

هیچ جا نبود. جای دیگری را سراغ نداشتیم، بگردیم.

زمان زیادی تلف شده بود. ولی راننده دیگر میلی برای حرکت نداشت. او می گفت ((باید او را بیابیم)). این را با تمام وجود گفت. از روی غیرت شیعی اش. ولی فرهاد اصرار داشت ما حرکت کنیم. او می گفت: ((شما بروید، من مادرم را می یابم و خودم را به شما می رسانم)).

فرزاد سر به زیر افکنده، و ساکت به فکر فرو رفته بود. برادر بزرگتر پیشنهادش را رد کرده بود. دلیلی بهتر از این برای ناراحتی اش نداشت. دلیل ناراحتی که حکایت از دوراندیشی او داشت. دلیلی که هر یک از ما به نوعی آن را زیر پوستمان احساس می کردیم، و حق ناراحتی داشتیم. فرزاد دلیل آورده بود، که اگر برادر بزرگتر بماند، خطرات زیادی او، خانواده و کشورش را تهدید می کند، یا حتی به نوعی دوستان و آشنایانش را. او دلیل آورده بود، و برادرش را به یاد شغل مهم اش انداخته بود. او فرماندهی یک گردان را به عهده داشت، فرماندهی گردانی هجومی. در واقع اطلاعات بسیار ارزنده ای در خصوص توان هجومی ایران. اگر به این نکته موشکافانه می نگریستیم، در می یافتیم که اطلاعات بسیار سری هجومی ایران در خاک کشوری بیگانه آتل و باطل مانده و رها شده است. در حالی که نیروهای بیگانه از دیر باز به دنبال همین اطلاعات بودند، و اگر آن را به دست می آورند، در وهله اول جان حامل این اطلاعات به خطر می افتاد و در وهله های بعدی، خانواده، شهر، کشور و تمام بود و نبود او. ولی با تمام این اوضاع و احوال، او نمی پذیرفت. آیا در این نقطه حساس، احساساتش بر منطقش چیره شده بود؟ احساساتی که از جاه طلبی او نشأت می گرفت.

راننده اتومبیلمان، جابر، این را شرم آور می خواند که فرهاد و مادرش در کاظمین تنها بمانند، ما نیز چنین می پنداشتیم، به مراتب با غیرت افزونتر. اما آنکه رضا نداشت، فرهاد بود. بهتر بگویم، جاه طلبی فرهاد بود. باید به یاد می داشتیم، که او افسر ارتش است، و این جاه طلبی در ذات هر افسری می تواند باشد. پس نباید این رویه فکری او را می پذیرفتیم. نباید او را تنها می گذاشتیم. اصلاً نباید او می ماند، که تنها بماند یا نماند. چرا که اگر زمستان می گذشت، رو سیاهی برای زغال می ماند. پس باید او را راهی می کردیم و خود به جای او می ماندیم. باید این افسر غرورش را زیر پا می گذاشت و آن را می شکست. زیر پا، له می کرد. خرد. ولی او چنین نکرد و اطمینان داد. دیری نمی پاید، مادرش را پیدا می کند و از پشت سر خودشان را می رسانند. یکی به دو با او فایده ای نداشت و تنها ثمرش اتلاف وقت بود. و ما نمی بایست وقت را هدر می دادیم، و خطر راه را در شب به جان می خریدیم. خطر نا امنی مسیر سامراء را.

فرهاد بجز دانیال، همه را سوار کرد. او را نتوانست سوار کند. مرا هم به بهانه سرپرستی کاروان سوار کرده بود. به راه افتادیم، ولی پس مانده های حرفهای کاظمینی ها در ذهنمان باقی مانده بود.

بمب گذاری به صورت حرکت انتہاری صورت گرفته و عامل بمب گذاری، خود در این حرکت تلف شده است. این جمله چند بار در ذهنمان یارای تداعی یافت و گم شد.

ترس و وحشت از وهابی ها در این شهر به حدی بود، که مردم این شهر به هیچ کس اعتماد نکرده و هر غریبه ریش بلند را وهابی می پنداشتند. نمی دانم

این قوم چه بر سر آنها آورده بود، که بچه هایشان هم آنها را خوب شناخته و آشکارا از آنها بد گفته و به هر ریشوی غریب لفظ وهابی اطلاق کرده و برایشان چشم غره می رفتند.

در آنجا هم به ما گفتند، راه سامراء را آمریکائیاها بسته و به هیچ ایرانی اجازه عبور نمی دهند. نمی دانم این کار چه حکمی داشت. ولی شاید آنها باور داشتند، که امام ما در سامراء، پس از تعقیب مأمورین، در سرداب و آن چاه از دیدگان مأمورین مخفی شد. حکماً آنها از ما بهتر باور داشتند، که او زنده است، و از دیدگان مأمورین و سایرین پنهان مانده، و چون خورشید پشت ابر دیده نشد. آنی دیده نشد، تا برای مدتی طولانی دیده نشود. این خواست خدا بود. پس شد. آنها باور داشتند که او با شیعیانش ارتباط دارد، یعنی در مدّت غیبت صغری. هنوز هم باور دارند. آنها شبانه روز به دنبال او بودند. آنها به دنبال او بودند، تا بلکه با شهادت او پایه های حکومت خود را مستحکم کنند. آنها بیم داشتند، که او با شیعیانش قیام کرده و حکومتش را باز پس گیرد. هنوز هم بر این باورند و می خواهند نگذارند، که او با شیعیانش در ارتباط باشد. علی الخصوص با شیعیان واقعی اش. آنها رویدادها را زیر ذره بین گرفته بودند و پیام امام ما را هم دریافت کردند. فهمیدند، و در اذهان خود باور کردند که او در سال ۳۲۹ ه.ق برای غیبت کبری مهیا شده است. آنها باور کردند، و حالا نیز باور دارند. آنها باور دارند، غیبت او به اندازه ای که بشود گفت غیبت کبری، به طول کشیده است. پس حقّ دارند، که نگران باشند و سامراء را در ورطه خود بگیرند، و چون عسگری سازند، برای او. عسگری به بزرگی سامراء. شاید آنها قصد دارند، او را نیز چون پدرش در

یک منطقه نظامی به شهادت رسانند. ولی اگر به این اندیشه‌اند؛ باید بگویم، هنوز هم در اشتباهند. مثل همه اوقات در اشتباهند. ولی اگر در این مورد در اشتباه باشند، در مورد آمدن او در اشتباه نیستند. آنها باور دارند که او خواهد آمد. پس باید تلاش‌های خود را بکنند. چون کبک سر را به زیر برف کرده و سامراء را محاصره کنند. شاید آنها فکر می‌کنند، هنوز امامان آنجا، در سامراء است، که آنجا را محاصره کرده‌اند. و این به آن مفهوم است که ما نمی‌توانیم، به سامراء برویم.

گفته‌های سایرین ما را دو دل کرده بود. ولی اوستا کبر همچنان میل داشت، آخر عمرش آنجا را هم ببیند. او در جواب اینکه دیرمان می‌شود. استدلال می‌آورد، که دیگر فرهاد با ما نیست که بخواهیم به خاطر او زودتر برگردیم. پس کمی دندان روی جگر بگذارید، تا آنجا را هم ببینیم. هر چه از خطرات احتمالی سامراء گفتیم، نپذیرفت و عاقبت ما را به جاده سامراء کشاند و دو دلی را در ما خفه کرد.

از کاظمین به بعد ازدهام نیروهای آمریکائی بیشتر به چشم می‌آمد، همچنین نیروهای عراقی تفتیش کننده. چندین جا اتومبیل‌مان را آنها متوقف کردند، و از جابر سؤالاتی پرسیدند که او در جواب گفت: (( زائر الحسین، ایرانی)).

فکر می‌کنم مطالبه پول می‌کردند، که می‌گفت: (( لا... لا...)).

از حومه شهر، خارج شده بودیم. صحنه‌ها به کندی از جلوی چشمانمان عبور می‌کرد. مخروبه‌ای از تانکها و ادوات زرهی کنار جاده فرسوده، پست و بعضی جاها خاکی. به طول زمانی چند ده دقیقه، به نحوی که گوئی

قبرستان ادوات زرهي است. هر چه پيش مي رفتيم، بيابان بود. ساعتهاي متمادي بيابان. به نظر نمي رسيد، جاده اصلي باشد. هيچ خودروئي در جاده در حال حرکت نبود. خوفناک و ترسناک. باري ديگر سايه کرکسهاي شوم را بالای سرمان احساس کرديم. واقعاً راننده هاي ديگر حق داشتند، در اين جاده پا نگذارند.

ولي اين يکي چرا حاضر شده بود، چنين کاري را انجام دهد؟ براي لحظه اي هم که شده، دلمان به بيراهه رفت. نکند او شريك دزد و رفيق قافله باشد. نکند او هم مثل بلدچيهاي شان سرکيسه امان کند؟! بلدچيها...! راستي يادم رفته بود، بهتان بگويم. آرش بعدها در خصوص بلدچيها گفته بود، که ماهيت آنها از کردهاي عراقي بوده نه مهرباني!

دست و پا شکسته از جرأت و شجاعتش سؤال کرديم، و از ناني که به خانه مي برد. هر چند از عربي چيزي نمي فهميديم، ولي به هر نحوي که شده بود، حاليمان کرد. هميشه چند قبضه اسلحه بلند در اتومبيلش موجود بوده است، و چندين بار سر ترسش در اين راه به مخمصه افتاده، ولي هر بار به نحوي پيروز شده است. مثلاً آن باري که دو راهزن سر راهش را گرفته بودند، هر دو را هلاک کرده بود. چه آب و تابی به گفته هایش می داد. ولي وقتی که يادش می افتاد، ما عجم هستيم، شايد از کرده اش پشيمان می شد و باري ديگر به کندی حاليمان می کرد، که چه می گفت.

نمی دانم چند ساعت گذشته بود که جاده کمی بهتر شد و باز سر و کله آمریکائيها پيدا شد. انگار از بيراهه به مسیر اصلي آمده بوديم.

پايگاههاي در نزديکي جاده بود که دور آنها را با پارچه پوشانده بودند تا



داخل آنها دیده نشود. از کنار آنها گذشته و به نزدیکی سامراء رسیده بودیم، که گنبد طلا و بلند آن دیده شد. گنبد آنجا بلندتر از جاهای دیگر به نظر می‌رسید. نزدیکتر شدیم، ولی همچنان خبری از شهر نبود، باز هم نزدیکتر. چند ده خانه گلی، تو سری خورده و محقر. وضعیتش از شهرهای دیگر، بدتر. دل توی دل اوستا کبر نمانده بود. آخرین شهر، دو امام دیگر، دو شفیع دیگر. جابر به یکباره شروع به فحاشی کرد. به عربی، با غیظ و تشر. محکم با دستش به فرمان کوبید. چند متر جلوتر، مأمورین ایست بازرسی گذاشته بودند. اتومبیل سرعتش کمتر و کمتر شد. چند متر مانده به ایست و بازرسی نگه داشته بود. ایست و بازرسی کوچک، فقط چهار مأمور و یک خودرو. کارشان جلوگیری از عبور اتباع خارجی بود، ولی نه! به نظر نمی‌رسید آن یک ایست و بازرسی واقعی باشد. چرا که نه علائم اخطار دهنده و نه از استحکام لازم برخوردار بود. آمریکا هیچ گاه نیروهایش را بدون پشتیبانی به جایی نمی‌فرستد. آنها یک گروه گشتی بودند و می‌بایست گشت زنی می‌کردند تا بلکه جاده امنیت داشته باشد. ولی نه اینکه برای گشت زنی، بلکه برای ایست و بازرسی آماده بودند، برای چپاول. راهزنان واقعی، همانها بودند. آنها نه برای احقاق نیات بشر دوستانه‌اشان آنجا بودند. بلکه برای احقاق اهداف سردمداران خود و خود بودند، پول. برای باجگیری و زورگیری.

جابر دلشوره داشت، و دو دل مانده بود. برود یا نرود، اگر برای یکی از ما اتفاقی می‌افتاد، شاید غیرتش قبول نمی‌کرد هم کیش و هم مذهبش آسیبی ببیند.

اوستا کبر عجولانه گفت: ((بریم دیگه...! چرا... ایستادی؟))

جابر با غیظ ((یا ال... یا ال...)) گفت، و چشمان بزرگ و سیاهش را خیره خیره از پشت رل به مأمورین دوخت و در جایش تیز و آماده به کمین نشست. انگار می خواست مثل پلنگ تیز چنگال، گرازی را شکار کند.

ما می بایست پیش می رفتیم. در کنار خودرواشان آهسته نگه می داشتیم. از خودرو پیاده می شدیم. جان و مال و ناموسمان را به دست آنها می سپردیم. آنها خودرو را واری می کردند، کردند. سوغاتهایمان را یافتند. چپیه، تسبیه، قرآن. روسری، مقنعه، چادر عربی. کیف، اسکناس، پول. فشنگ، خشاب، اسلحه، همه را یافتند. ما را خواباندند. بازرسیمان کردند. جیبهایمان را لخت کردند. خودمان را کتک زدند. توهین کردند. به خودمان، به آئینمان، به قرآنمان. آن را پاره کرده به زمین کوفتند. اسلحه به رویمان نشانه رفته، زیر گلویمان گذاشتند. به بیضه امان ضربه زدند. به رویمان آتش گشودند. به پیرمان، به زنهایمان. کشتند، آنها را. غارت کردند، ماها را. چون هزاران نگو نبخت مثل ما را. جابرها را. مثل او جوان مردها را، کشتند. کشتند...! پس مانده حرفهای مردم عراق این را می گفت. زمزمه زنان و بچه ها آن را وا گوید می کرد. ترس و استرس با عرق در هم آمیخته بود. صدای تقی ما را به خود آورد. در مقابل کار انجام شده ای قرار گرفته بودیم. پدرم از ماشین پیاده شده بود، من هم به دنبالش. تنه صبری شوهرش را از سالهای دور می شناخت، من را هم همچنین. پس سکوت اختیار کرد، به زبان. و فریاد زد به چشم، به گوش و همه تن. از ماشین پا کند، و آرام در کنارش به نظاره نشست. میان خاک و خل.

من نمی توانستم اجازه دهم، پدرم سعی کند از این بازرسی به صورت

مخفیانه عبور نماید و داخل شهر شود. زیرا در این صورت خطرات زیادی او را تهدید می‌کرد. هر آن، احتمال داشت نیروهای آمریکائی، یا او را دستگیر کنند و یا در صورت فرار، به رویش آتش گشوده و ناکامش کنند.

اوستا اکبر مسن بود. اگر حالا به زیارت نمی‌رفت، شاید هیچ وقت دیگر این فرصت به دستش نمی‌آمد که برود. اگر هم در سرم به فکر ناامید کردن او بودم، حالت زارش زانوانم را سست می‌نمود. تا به خود اجازه ندهم، این فرصت را از او بگیرم. ولی نمی‌بایست تنها می‌رفت. تنهایی خطراتش بیشتر بود.

به او حالی کردم، در ایست و بازرسی هیچ چیز نگوید، و تنها رل آدمهای بی زبان را بازی کند. تا من به آمریکایها بفهمانم که ما شیعه نیستیم و به جهت دیدار با اقوام به آنجا می‌رویم. جیبهایمان را از هر گونه نشانه شیعی بودن پاک ساختیم و آخرین نجواهایم را به گوش او خواندم.

بازرسها با دقت و به کندی می‌گشتند. بازرسی بدنی صورت گرفت، چیزی نیافتند. هیچ گونه کارت شناسائی همراهان نبود. همچنین علامتی از شیعه بودنمان.

هر چه پرسیدند، اوستا اکبر ((حه... و حی...)) گفت. تا به آنها بقبولاند که کر و لال است. او را در گوشه‌ای به هوای من نگه داشتند، تا بلکه چیزی از من دستگیرشان شود. نوبت من بود که نقش آفرینی کنم، استرس در من رخنه کرده بود. نمی‌دانستم چکاری باید انجام دهم تا لو نرویم. من می‌بایست به زبان انگلیسی تکلم کرده و به هر نحو ممکن به آنها تفهیم می‌کردم که شیعه نیستیم. ولی افسری که لباس ارتش آمریکا را به تن داشت، عربی تکلم

می کرد. من باید نقش کردی را بازی می کردم، که به زبان انگلیسی تسلّت داشت.

هر چه به عربی پرسید، جوابی برایش نیافتم. به فارسی که پرسید، رنگ از رخساره‌ام پرید. ما، رو دست خورده، لو رفته بودیم. تمام بندها گسسته شده بود. با تلنگوری ما را عقب رانندند. همان افسر به زبان فارسی گفت .  
- بروید...عقب. شما...حق...ورود...ندارید. شیعه...، جایش... در ابو غریب...است.

اسلحه‌اش را بر سینه‌امان اهرم ساخت و ما را عقب تر راند. عقب تر، باز هم عقب تر. به حدی که پدرم در یافت، احتمال دست یابیش به حرم به صفر رسیده است. بدون اینکه متوجه باشد، اصرار می کرد، ((ترو... خدا...! بگذارید بروم. من...بقای...عمری...ندارم. شاید...دیگر...نتوانم...به عراق...بیایم!))

همان افسر به طعنه گفت. ((همان بهتر که نیائی)). دست پدرم در دستانم بود. می ترسیدم بلائی به سرش بیاید، که او را محکم گرفته بودم. به او گفتم.  
- پدر جان... دیدی که نمی گذارند؟ پس بیا...برگردیم. او گفت :  
- باشد. دستم را رها ساز تا برویم.

حرفش باورم نشد. او کسی نبود که به راحتی از قید زیارت بگذرد. مخصوصاً حالا که ما را تا اینجا کشانده بود. ولی برای لحظه‌ای حرفش باورم شد، دستش را رها کردم.

به محض رهائی، فریاد یا حسین سر داد و به سمت سامراء به دو افتاد. تا من بخوام به خود بجنبم. نیروهای آمریکایی به رویش آتش گشودند.

صدای آتش درنگی در من ایجاد کرد. صدای آتش ذهنم بود و واگویه نیز واگویه ذهن. به خود آمدم. در برابر کار انجام شده‌ای قرار گرفته بودیم. پا تند کردم، تا بلکه به اوستا برسم. ولی او تند می‌رفت، تندتر. می‌دوید. او می‌دوید. به عشق یا رثشه می‌دوید.

قبل از اینکه برسیم، نیروهای آمریکائی به روی او آتش گشودند. خون. فواره خون. از زیر گلو و زیر بازویش به جهیدن نهاد، خون. پایش کند شد، کندتر. ایستاد، افتاد و سر بر سینه خاک نهاد. پا تند کردم. به زمین پنجه و به آسمان بال زدم. بالای سرش، ضربه‌ای سخت به پس کله‌ام خورد. ضربه‌ای سخت که مرا از خود بی خود کرد.

وقتی چشم گشودم، روی تختی دراز کشیده و بالای سرم چند کفن پوش به نظاره ایستاده بودند. اول فکر کردم، درون قبرم و آنها مأمور بازپرسی‌اند که به سراغ من شهید آمده‌اند! که چهره‌اشان نورانی است. ولی بعد متوجه شدم چند پرستارند که بالای سرم منتظرند، به هوش آیم. آنها به زبان فارسی حرف می‌زدند. گوئی آنها هم مثل آن افسر عرب زبان که فارسی آموخته بود، از دیگر مهره‌هایشان بود تا اطلاعاتی از من بکشد. بالای سرم بجز آنها، ننه صبری هم بود!

نه...! نمی‌توانست آنها از نیروهای آمریکائی بوده باشند، و آنگاه به شیعه برسند. پس آنها چه کسی بودند. گیج شده بودم. سرمها را کشیده و فریاد زدم.

- اینجا... کجاست؟ اینها... کیستند؟ بامن... چه کار... دارند؟

پدرم... کجاست؟

قبل از اینکه تمام پنبه‌ها رارشته کنم. چند نفر آمپولی تزریقم کردند، که باز احساس کردم ضربه‌ای سخت به پس کله‌ام اصابت کرد که باز چیزی نفهمیدم.

وقتی بار دیگر چشم گشودم. تنها مادرم بالای سرم بود. قبل از اینکه چیزی بگویم، یا کاری بکنم. ننه صبری با گریه گفت:  
- پسرم... آرام... باش! اینجا... ایلامه. آرام... باش!  
خودش را به رویم افکند و افزود:

- پسرم... می خواهی... چه کار... کنی...؟ پدرت... از دستم... رفت.  
می خواهی... تو را هم... از دست... بدهم؟

دیگر نائی نداشتم. تمام بدنم درد می کرد. احساس می کردم، استخوانهایم زیر چرخهای تانک رفته و همه شکسته‌اند، که اینقدر درد می کند. نه می توانستم گریه کنم و نه می توانستم، فریاد کنم. ننه صبری باز گفت:

- پسرم...! تورو، خدا... دوباره به من داد. آنها وقتی پدرت را شهید کردند. با قنذاق اسلحه به سرت کوفته، چهار نفری به جانت افتاده، به قصد کشت زدند. ما زنان، به غیر از شیون کار دیگری از دستمان بر نمی آمد که بکنیم. از ماشین پیاده شده و مویه کنان به سمت آنها دویدم. در چند قدمی آنها، صدای رگبار گلوله فضا را پر کرد. سر جایم میخ کوب شده، ماتم برد. در بدنم به دنبال جای گلوله و زخم می گشتم. اثری نبود. دستم را به روی صورتم کشیدم. آهی، ضجه‌ای، سکته‌ای زده و نقش زمین شدم.

جابر با اسلحه‌اش، همه چهار نفر را به رگبار بسته بود و قبل از اینکه کسی متوجه شود. یا سر و کله کسی پیدا شود. آرمین و فرزاد شما را سریع سوار

ماشین کرده و راه رفته را به ایلام و مهران ختم کرده بودند.  
همه چیز دستگیرم شده بود. پدرم را کشته و مرا به قصد کشت زده بودند.  
مادرم مویه کننده و خاله هایم ای وای گفته بودند. ننه دانیال آنها را دلداری  
داده، و فرزاد و آرمین مرا و پیکر خونین اوستا را داخل ماشین گذاشته و به  
ایران آورده بودند.

پایان

## فهرست منشورات انتشارات چاف

۱. قرآن
۲. مفاتیح
۳. هزار و یک ختم
۴. ریحانه قرآن
۵. اسرار عدد ۴۰
۶. اسرار عدد ۷
۷. جنیان و جن زدگان
۸. رهنمای گرفتاران
۹. طور سینین
۱۰. آشپزی مهر
۱۱. شیرینی پزی مهر
۱۲. آشپزی و شیرینی پزی مهر
۱۳. خانه داری
۱۴. با هم بخندیم
۱۵. رازهای نماز
۱۶. نماز عارفان و فرزاتگان
۱۷. چه دیر شناختمت...
۱۸. نجوای غریب
۱۹. جوانی
۲۰. زندانی عشق
۲۱. تعبیر خواب
۲۲. نامهای زیبا
۲۳. فالنامه کامل حافظ وزیری ۵ رنگ
۲۴. فالنامه کامل حافظ جیبی ۵ رنگ
۲۵. گلچین دل سوختگان
۲۶. زیبا و جوان بمانید!
۲۷. جهان خنده
۲۸. اسرار زیبایی پوست و مو
۲۹. فالنامه حافظ
۳۰. الالهام فی علم الامام
۳۱. ارتباط با خدا
۳۲. حرز الامان
۳۳. مهج الدعوات
۳۴. سخن اهل دل
۳۵. طب الائمة
۳۶. منازل الآخرة
۳۷. چهره گشائی دختران امام حسین
۳۸. دحو الارض
۳۹. کولگه، دیوار، پنجره لر
۴۰. لطیفه های خواستگاری
۴۱. گلشنی از احکام و ادعیه
۴۲. عقد نکاح
۴۳. جستجوی امام زمان
۴۴. داروهای شفابخش
۴۵. قول و غزل
۴۶. من پشیمانم!
۴۷. حسرت نامه قیامت
۴۸. عصر طلایی پیمان زناشوئی
۴۹. بهلول
۵۰. ملا نصرالدین
۵۱. صحیفه سجادیه
۵۲. حلیة المتقین
۵۳. مدینة المعاجز
۵۴. منازل الآخرة
۵۵. چه دیر شناختمت...
۵۶. رسم انتظار